بعون صانع عالمیان که مکان فضل و خلاق زمین و زمان
بهارستان جامی
در مطبع نامی منشی نولکشور مشهور مطبع مقبول جهان شد

التماس

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے اور فہرست مطبوعہ ہر ایک شائق کو چھاپے خانے سے مل سکتی ہے جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت کو ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ سادہ میں کتب اخلاق و تصوف و کتب تشابات درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اوس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانے سے قدردانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

کتب اخلاق و تصوف

گلستان محشی خورد۔ از حضرت مصلح الدین سعدی شیرازی
ایضاً۔ متوسط قلم محشی۔
ایضاً۔ مع فرہنگ و ٹیٹل رنگین۔
گلستان۔ مترجم ترجمہ اردو لفظ بلفظ۔
شرح گلستان۔ نادر شرح از ملا محمد اکرم ملتانی
ایضاً مسمے بریاض رضوان شرح از مولوی ریاض علی
ایضاً مسمے بخیابان شارح حضرت سراج الدین علیخان آرزو
تضمین گلستان سعدی مصنفہ منشی ہرگوپال تفتہ۔
گلستان حکیم قاآنی۔ بجواب گلستان حضرت سعدی اور سعدی وار دردمندوں کی مصنفہ حکیم قاآنی المعروف بہ حبیب شیرازی۔
گلستان۔ چوب قلم جلی۔
خارستان محشی۔ کمیاب کتاب نظم و نثر میں ہم پہلو گلستان ہے سولہ باب میں مصنفہ ملا مجد الدین خوافی
اسرار الاولیا۔ اسمین بائیس فصل ہیں اور ہر فصل میں انحا و اقسام رموزات اہل اللہ کا ذکر ہے از حضرت شیخ فرید الدین شکر گنج۔
اخلاق محمدی۔ فضائل علوم وغیرہ کا ذکر ہے چالیس باب ہیں مصنفہ مولوی محمد علی یزدی۔
مصباح الہدایت۔ ترجمہ عوارف مشتمل بر ذکر

مبانی و اصول طریقت اہل تصوف مترجمہ حضرت محمود الکاشانی۔
مصباح التہذیب۔ باسم تاریخی حکایات نصائح مصنفہ شیخ کمال الدین۔
صد پند سود مند از لقمان حکیم مع چار رسائل جلی قلم خوشخط۔
۱۔ رسالہ سعادت نامہ۔
۲۔ رسالہ خواجہ عبید اللہ انصاری۔
۳۔ رسالہ تحفۃ الملوک۔
۴۔ رسالہ منہاج العارفین
رسالہ ہدایت المومنین الی سلسلۃ الصابرین نادر کتاب ہے مصنفہ ابو الخیر مولوی معین الدین مشہدی۔
مطالب رشیدی۔ رموزات فقر و تصوف از شاہ تراب علی کاکوروی۔
سرور العباد۔ شرح قصیدہ بانت سعاد مصنفہ مولوی حاجی عبد الحافظ محمد نذیر۔
پندنامہ عطار۔ نصائح رموزات تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار۔
کیمیائے سعادت۔ جو جامع شریعت اور حقیقت مصنفہ امام محمد غزالی رحمۃ اللہ۔
اخلاق جلالی محشی مصنفہ ملا جلال الدین دوانی۔
اخلاق ناصری مصنفہ محقق نصیر الدین طوسی۔

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان
بهارستان جامی
در مطبع نامی منشی نولکشور بطبع رنگین مقبول جهان شد

۸۶۱۶
۱۱ب
۱۳۶۶۴
M.A.LIBRARY, A.M.U.
PE13664

بسم الله الرحمن الرحیم

چو مرغ اندیشه بالی زد آغاز ... شد از نیروی حمد آید به پرواز
به مقصد نارسیده پر بریزد ... فتد زانسان که دیگر بر نخیزد

هزاران داستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا
که از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام
خوانند و مسامع مجامع قدسی ناظران مناظر انس علی مر الشهور و الاعوام رسانند قطعه

صانعی را که گلستان سپهر ... باشد از گلشن صنعش ورقی
تا ابد بهر ثنا خوانانش ... پر نثار از زر و گوهر طبقی

جلّت عظمة جلاله و علت کلمة کماله و هزاران درود و تحیت و درود
از گلوی عندلیبان بستان سرای وصال و جود که مطربان بزم شهود

و مغنیان عشق نغمانهٔ وجد و جود آمد قطعه

هر گل روضهٔ ابداع که هست — گل این باغ ز رویش ورقی
نیست ز اوراق چمن مرغان را — بجز اوصاف جمالش سبقی

وعلی صحبه وآله المقتبسین من مشکوة علومه واحواله اما بعد
نموده می آید که چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف
عصمه الله عما یفضیه الی التلهف والتاسف آغاز خواندن مقدمات کلام عرب
واندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نموده و پوشیده نماند که اطفال نورسیده
و کودکان نادیده را از تعلیم مصطلحاتی که مانوس طباع و مالوف سماع ایشان
نیست ملولی و خستگی و بر خاطر غبار شکستگی می نشیند از برای تلطیف سر و تشحید
خاطر وی گاه گاهی کتاب گلستان متبرکهٔ شیخ نامدار و استاد بزرگوار
مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه و رضی الله عنه مثنوی

نه گلستان که روضهٔ ز بهشت — خار و خاشاک او عبیر سرشت
با بهایش بهشت را درها — فیض ده قصه هاش کوثرها
نکته هایش نهفته در پرده — رشک حوران نازپرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار — از نهم لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده پیشه وران آشنا بخاطر آمد که تبرکا بالالفاظ الشریفه و تیمنا
بالاشعار اللطیفه ورقی چند برین منوال و جزوی چند بدان اسلوب پرداخته گردد

تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی و چون این معنی بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید قطعه

با خرد گفتم چه سازم زیور این نوعروس	تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت در پای ثنای شهریار کامگار	نصرت دنیا معز الدین کهف الخافقین
اختر برج جلالت گوهر درج شرف	شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خاک ره ایوان او	باشد از چشم عنایت دیدنش فرض العین
دین او قدوه بدوش بهر حاجات خلق	کم رسید از جود او بر ذمه غیر از دعا دین

اعزّ الله تعالی انصاره وضاعف اقتداره وادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه وسلطانه وایام کافة الانام فی کنف عدله واحسانه

قطعه

گلستان گرچه سعدی کرد زین پیش	بنام سعد بن زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت	که شاید سعد بن زنگی غلامش

قطعه

گذری کن ببین بهارستان	تا ببینی درو گلستانها
در لطافت بهر گلستانی	هست گلهاش دسته ریحانها

و ترتیب این بهارستان بهشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آیینی مشتمل بر رنگی دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین شقایقش را از پامال خزان پژمردگی نه و ریاحینش را از دست برد برد افسردگی قطعه

رسیده مهر خزانش در هوا شب	شگفته لاله زارش در نواحی

زشبنم لاله را خوی بر بناگوش
زباران غنچه را می در صراحی

تعزّ الدمع من عین الشوانی
کثیر الضحک عن ثغر الاقاحی

اشارت میکند نرگس که می نوش
فانّ العفو للزلات ماحی

همی ترسم که از لطف اشارت
کند پیشه گاران را اباحی

التماس از تماشائیان این ریاض که خالی از خار ملاحظهٔ اعتراض و خاشاک مطالبهٔ اغراض اند آنکه چون بقدم اهتمام برایشان بگذرند و بنظر اعتبار در آنها بنگرند باغبان را که در تربیت شان خون جگر خورده است و در انشای آن جان شیرین بر لب آورده بدعائی یاد کنند و بثنائی شاد گردانند قطعه

هرکس ز نیکبختان زین تازه بوستان
در سایه‌اش نشیند یا میوه‌ای بچیند

آن به که پیش آرد آئین حق گزاری
راه کرم سپارد در سهم دعا گزیند

گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب
همواره از خدا بر وز خود تهی نشیند

جز راه او نپوید جز وصل او نجوید
جز نام او نگوید جز روی او نه بیند

روضهٔ نخستین در نشر ریاحین چیده از بساتین بیان احوال هدایت و نشینان بارگاه ولایت

سید الطائفه جنید قدس سره میگوید که حکایات المشایخ جند من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت راسخ لشکریست از لشکرهای خدای تعالی که بقوت دل کم عنان عزیمت با مخالفان نفس و هوا را روی در هزیمت یابد قطعه

بهجوم نفس و هوا که سپاه شیطانند	چو زور بر دل مرد خدا پرست آورد
بجز جنود حکایات رهنمایان را	چه تاب آنکه بران رهزنان شکست آرد

خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه و سلم خطاب می‌فرماید وَكُلًّا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهِ فُؤَادَكَ یعنی میخوانیم بر تو قصه‌های پیغامبران آنچه ثابت گردانیم بدان دل ترا

قطعه

چو صوفی به سلوک ارادت سازد	ز نفع صحبت عارفان حیاتش ده
وگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع	بشرح قصهٔ صاحبدلان ثباتش ده

پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید رباعی

آنی تو که از نام تو میبارد عشق	وز نامه و پیغام تو میبارد عشق
عاشق گردد هر که بکویت گذرد	آری ز در و بام تو میبارد عشق

در خبرست که خدای تعالی فردای قیامت بنده را از مفلسی و بیمایگی شرمنده گوید فلان دانشمند و یا عارف را در فلان محله میشناختی گوید آری میشناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه

قدم من در صف عشاق تو زان بیشتر است	که زنم گام ارادت بمقامات وصول
در دلم نقش شده نام گدایان درت	بس بود نامهٔ اعمال مرا مهر قبول

حکایت سری سقطی قدس الله سره جنید را کاری فرمود موجب دلخواه در قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت و بر وی نوشته شعر

حَادِيًا يَحْدُو وَفِي البَادِيَة	وَيَقُولُ أَبْكِي وَمَا يُدْرِيكَ مَا يُبْكِينِي

ابکی حذار ان تفارقنی
وتقطعی حبلی وتهجرنی

رباعی
خون میگریم از تو چه پنهان دارم
کز هجر چنین دو چشم گریان دارم
هر چند دلی بوصل شادان دارم
صد داغ بر آن ز بیم هجران دارم

و هم جنید قدس سره گوید روزی بخانهٔ سری درآمدم این بیت میخواند و میگریست شعر

لا فی النهار ولا فی اللیل لی فرج
فلا ابالی اطال اللیل ام قصرا

شعر
نی شب بتهیم نه روز از ناله و آه
خواهی شب من دراز و خواهی کوتاه

حکایت حلاج را قدس سره پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست بحضرت حق را نشانهٔ قصد خود سازد تا بوی بهیچ چیز نیارامد و بهیچ کس نپردازد رباعی

بهر تو به بر و بحر بشتافته ایم
هامون ببریده کوه بشکافته ایم
از هر چه رسید پیش رو تافته ایم
تا ره بحریم وصل تو یافته ایم

حکایت ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان ترست از زدایت کبر از دل بیفگندن قطعه

لاف بی کبری مزن کان از نشان پای مور
در شب تاریک بر سنگ سیه پنهان ترست
وز درون کردن برون آسان مگیر آنرا کزان
کوه را کندن بسوزن از زمین آسان ترست

حکایت ذو النون قدس سره پیش مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت بهر چه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی این را خود روی نیست آنهمه خالق داند و اگر آمده که او را بجویی آنجا که اول گام برگرفتی او خود هم آنجا بود قطعه

زین پیش چون زخویش پنداشتمت | در غایت مهر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم | کاندر قدم نخست بگذاشتمت

حکایت پیر هرات گوید یافته با جوینده خود همراه است دست گرفته و طلب خود بنیاز در باغ

آنکه نی نام پدیدست مر او و نه نشان | دست بگرفته مرا در طلب خویش کشان
او بدست من و پا نیز بهر جا که روم | پای کوبان ز پیش میروم و دست فشان

حکایت فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه تعالی را بدوستی می پرستم که نشکیبم که نه پرستم بعضی ازین طائفه پرسیدند که سفله کیست گفت کسیکه حق را به بیم و امید پرستد پس گفتند تو چون پرستی گفت بمهر و دوستی که مهر او بر خدمت و طاعت دارد قطعه

کی شود سوز فتیل عشق زیر تیره خاک | زانکه این آتش زجان روشن او خاستست
چون تواند عاشق از طوق وفایت سر کشید | قمری آسا طوق او از گردن او خاستست

رباعی

جانا نه ز در تو دور نتوانم بود | قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بحکم عشقم نه بزور | زین در چه کنم صبور نتوانم بود

حکایت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمان است تقاضای مهمان بر میزبان جفاست که مهمان با ادب منتظر نه متقاضی قطعه

مهمان توام در صف ارباب ارادت | بنشسته بهر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید | انعام ترا منتظرم نی متقاضی

حکایت بایزید را پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام

فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی نظم

ای که در شرع خداوندان حال   میکنی از سنت و فرضم سؤال
سنت آمد رخ ز دنیا تافتن   فرض راه قرب مولی یافتن

حکایت شبلی را قدس سره شور در سر افتاده به بیمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت و حمله کرد جمله بگریختند گفت باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفای شان نپرهیزند قطعه

آنست دوستدار که هر چند دشمنی   بیند ز دوست بیش شود دوستدارتر
بر سر هزار سنگ جفا گر خورد ازو   گردد بنای عشقش ازان استوارتر

و هم ازوی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیب ترسا را بمعالجت وی فرستاد از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک شوی و از بستر بیماری برخیزی گفت آری پس ایمان بر وی عرض کرد وی ایمان آورد و شبلی از بستر برخاست و هر دو را از بیماری اثری نماند پس هر دو پیش خلیفه رفتند و قصه را باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم که طبیب پیش بیمار فرستادم من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم قطعه

هر کس که از هجوم محبت مریض شد   داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب بهشتی نهد قدم   بخشد شفا ز علت هستی طبیب را

حکایت سهل عبدالله تستری قدس سره میگوید که هر که بامداد کند همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی قطعه

هر که خیزد بامداد از خواب خود بر بوی آش — جز خیال خوردن آیین بیداری مجوی
دست چون از چادر پای زمین بر سر کشید — تا بخوان آن سفره آرد دست از وی بشوی

حکایت ابو سعید خراز قدس سره گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر و وقت خود میکردم روزی به بیابانی درآمدم و میرفتم از قفای من آواز چیزی برآمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتم که بسوی من آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بر دوش من بالا آمدند من بایشان نظر نکردم نه در وقت آمدن نه در وقت فرود آمدن قطعه

کیست دانی صوفی صافی ز رنگ تفرقه — آنکه دارد در ره یکرنگی از گلخ دورنگ
نگسلد سر رشته سرش ز جانان گر بفرض — ره برد گیرد ز یک سو گرگ و دیگر سو پلنگ

و هم وی گفته که هر که گمان برد که بکوشش توان رسید رنجی کشید بیهوده و هر که تصور کرد که بی کوشش توان رسید چیز راه آرزو نه پیمود زیرا که گور نگرفت آنکه دوید لیکن گور آن گرفت که دوید

قطعه از رنج کسی به گنج وصلت نرسید — وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هر کس که دوید گور نگرفت بدست — لیکن بگرفت گور خر آنکه دوید

حکایت ابو الحسن نوری قدس سره گوید هر که خدا تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ خبر دار او را بخود نرساند

رباعی چون دلبر ما ز پرده رو ننماید — کس نتواند که پرده زو بگشاید
در جمله جهان پرده شود باکی نیست — آنجا که پی جلوه جمال آراید

حکایت ابو بکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دورست و آنکه گوید دورم نه نیستی خود در هستی مستورست قطعه

هر که گوید که با آن جان جهان نزدیکم باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکه گوید که از و دورم آن دوری او هست در پردهٔ نزدیکی او مستوری

حکایت ابو الحسن بوشنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی وی از برای غرض باشد یا عوض رباعی

عاشق که ز هجر دوست دادی خواهد یا بر در وصلش ایستادی خواهد
ناکس ز دکس نبود در عالم کز دوست بجز دوست مرادی خواهد

حکایت بوعلی دقاق قدس سره گوید که در آخر عمر چندان درد و بردی پدیدار بود که هر روز به بام بر آمدی و روی بر آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان مملکت امروز چون بود و چون گذرانیدی هیچ جایی براندوهگینی این حالت یافتی و هیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی از این جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی رباعی

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی زین راه روی به بخش راه آوردی
امروز کرا دیدی کاندر ره عشق بر رخ بودش گردی و در دل دردی

حکایت شیخ ابو الحسن خرقانی قدس سره روزی با اصحاب خود میگفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که درو همه وقت یاد او بود رباعی

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت جز یاد تو بر صفحهٔ خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که درو گنجائی هیچ چیز دیگر نگذاشت

حکایت شیخ ابو سعید ابو الخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه

و زر سر داری بنهی و انچه در کف داری بدهی و انچه بر تو آید بجهی رباعی

خواهی بتصوفی گردی از خود برهی	باید که هوا و هوس از سر بنهی
وان چیز که داری بکف از کف بدهی	صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

حکایت ابوهم قدس سره گفته است جوانمردی انست که برادران خود را معذور داری در زلتی که واقع شود از ایشان و با ایشان چنان معامله نکنی که از ایشان عذر باید خواست قطعه

جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد	بگویم گوش نه تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان درگذاری	اگر یک لحظه بینی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید هیچگاهی	چنان کاری که باید عذر شان خواست

حکایت بشر حافی رحمة الله علیه از مریدی پرسید که چون نان بدست آرم نمیدانم که بکدام نانخورش خورم فرمود که نعمت عافیت را یاد آر و آن را نانخورش بکار قطعه

چو نان خشک نهد پیش خویش ناداری	که روح را دهد از نان ز خوان فقر برده
بنانخورش چو شود طبعش آنزمان مائل	چو ذکر عافیتش نیست هیچ نانخورشی

حکایت شقیق بلخی قدس سره گفته است بپرهیز از صحبت توانگران که چون دل با وی پیوند گرفت و بداده او خورسند شدی پروردگار گرفتی غیر خدا تعالی

قطعه گر در آید توانگری با تو	بهر روزی مکن با وی پیوند
هرکسی را کفیل خود مشمار	مدبری را خدای خود مپسند

حکایت یوسف ابوالحسن قدس سره گفته است همه نیکوئیها در خانه ایست

و کلید آن تواضع و فروتنیست همه بدیها در خانهٔ ایست و کلید آن مائی و منیست قطعه

جمع است خیرها همه در خانه و نیست — آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیک خانه ایست جمع — وان را کلید نیست بجز مائی و منی
هان جامیا مکن که بلغزی ز راه خیر — خود را بمعرض خطر شر نیفکنی

حکایت سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خدا آنگه صافی نشود تا بر همهٔ عالم پشت نیفکند قطعه

اگر کند جامی بدل عشق جمال الست — چشم امید بحوران بهشتی ننهی
کی مسلم شود عشق جمال ازلی — تا بر آفاق همه پشت ز پشتی ننهی

حکایت ابوبکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدرات کردگاری اگر گویند که پیشهٔ تو چیست گوید کسب حرمان گرفتاری قطعه

اگر پرسی طمع را کت پدر کیست — بگوید شک در اقدار الهی
وگر گوید که کارت چیست گوید — بجستنهای حرمان عمر کاهی

حکایت شیخ ابوعلی رودباری قدس سره گفته است که تنگ‌ترین زندانها معاشرت اضداد

قطعه گرچه زندان ست بر صاحبدلان — هر کجا بوئی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را — تنگ‌تر از صحبت اغیار نیست

حکایت ابراهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن روزیست و ضایع مگردان آنچه از تو

طلب کفایت کرده اند و آن انقیاد احکام الهی ست از اوامر و نواهی قطعه

قسمت رزقت ز ازل کرده اند | چند پی رزق پراگندگی
فائدهٔ زندگیت بندگیست | سرمکش از قاعدهٔ بندگی

حکایت شیخ ابو العباس قصاب قدس سره درویشی را دید که جامهٔ خود را میدوخت و هر درزی که راست نیامدی بگشادی و باز بدوختی شیخ فرمود که این جامه مگر بت تست رباعی

صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست | گر بخیه بنقش سینه زد خوش کاریست
در جنبش طبع دستا و جنبانند | هر رشته و بخیه اش بت و زناریست

حکایت حصرمی قدس سره گفته است اَلصُّوفِيُّ الَّذِي لَا يُوجَدُ بَعْدَ عَدَمِهِ وَلَا يُعْدَمُ بَعْدَ وُجُودِهِ یعنی صوفی انست که چون از وجود طبع خود فانی شود دیگر بآن باز نگردد که الفانی لایرد و بعد ازان چون بوجود حقانی و بقا بعد الفنا مستحق گردد دیگر فانی نگردد رباعی

خوش آنکه چو نیست شد درین عشق مجاز | دیگر بوجود خویشتن ناید باز
زان پس چو وجود یافت زان مایهٔ ناز | جاوید بود و زعدم گشت فراز

حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیهٔ بغداد وعظ میگفت فقیهی معروف ابن البقا برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام تو رایحهٔ کفر می‌شنوم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود بعد ازان مدتی آن فقیه بنصرانی شد و در دین نصرانیت بمرد قطعه

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را ... در صفت زنده دلان نام بارشاد برد
پای عوی بسر او مبارک خواجه مباد ... که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

حکایت خواجه عبدالخالق غجدوانی رحمة الله علیه درویشی پیش او گفت اگر خدای تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدای تعالی خواجه ازین سخن رد گردانید و گفت بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید برو رویم هر کجا گوید باش باشیم قطعه

کار بی اختیار خواجه مکن ... ای که داری به بندگی اقرار
هر کجا اختیار خواجه بود ... بندگان را باختیار چه کار

حکایت خواجه علی رامیتنی را پرسیدند که ایمان چیست فرمود کندن و پیوستن قطعه

هر که ایمان ترا کندن و پیوستن گفت ... باید آن قول پسندیده از و بپسندی
حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست ... یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

حکایت بهاءالدین نقشبند را رحمة الله علیه پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کس بجائی نمیرسد رباعی

از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد ... وز سبحه بجز بوی ریائی نرسد
هر دم بکجا رسد مگو سلسلات ... کز سلسله هیچکس بجائی نرسد

روضهٔ دوم در رشح شقائق حقائق حکم که بر شجار سحائب کرم در زمین قلوب حکما

و اراضی خاطر شان خراشته بشرح بیان آن مطالب و فواید شان پیراسته

عاقل کسی را گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنچه تعلق بعلم دارد ملکهٔ نفس خود گرداند رباعی

خوش آنکه تو ترک حظ فانی بکنی	تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست	دانی پس از آن هرچه بدانی بکنی

حکایت اسکندر رومی را در آوان جهانگیری بحیلهٔ تمام حصاری بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند آنجا حکیمی ست دانا بحل مشکلات توانا و بر اطلاع دانش شکلی بدید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول ازو نفور گفت این چه صورت عجیب است و هیکل مهیب حکیم از آن سخن برآشفت و خندان و شگفته گفت قطعه

طعنه بر من مزن بصورت زشت	ای تهی از فضیلت و انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر	کار شمشیر می کند نه غلاف

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست چنان از وجود خود در تنگنا افتاده که زندان جنب آن نزهتگاهیست گشاده

قطعه

کسی که با همه کس خوی بد بکار برد	همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
مگو شکنجه که زندان مقام او گردان	که پوست بر تن بدخو بس است زندانش

دیگر گفت حسود همیشه در محنت است و با پروردگار خود ستیزنده سنج که هر چه

دیگران را قسمت است گره بر ابروی بندند و هر چه نصیب نیست دل در آن بندند قطعه

اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم / عادت هر حسد پیشه که خاکش بدهن
هر چه بیند بکف غیر فغان بردارد / که چرا داد بوی بی سبب آن را بمن

دیگر گفت خردمند کریم مال بدوستان بسپارد و بی خرد لئیم از برای دشمنان بگذارد قطعه

هر چه آمد بدست مرد کریم / همه در پای دوستان افشاند
آنچه اندوخت سفله طبع لئیم / بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با بخردان هزل و فسوس آمیختن آبروی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن قطعه

ای که بر سفله ورسی جامه / نام رستم بگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان / ورنه قدر بزرگیت برود

دیگر گفت هر که با زیردستان شیوهٔ مستی بر دست گیرد در لگدکوب زبردستان بمیرد قطعه

دلا گوش کن از من این نکتهٔ خوش / که مانده است در گوشم از نکته دانان
که هر کو کشد تیغ نامهربانی / شود کشتهٔ تیغ نامهربانان

سکندر گوش عقلش از آن جواهر حکمت پر یافت و دهانش چون گوش خود پر جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت حکایت

سکندر را فریدون که در زمین شفقت جز تخم نصیحت نکشت بفرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفهٔ اعمار است در آن ننویسند جز آنچه بهترین اعمال و آثار است

قطعه

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق — اینچنین گفت خردمند که اندیشه گماشت
خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف — رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکایت یکی از حکما گفته که چهل دفتر در حکمت نوشتم با وی منتفع نگشتم چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم و در آن یافتم آنچه مطلب بود اول آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان زیرا که اگر چه زن از قبیلهٔ معتمدان آید از آن قبیل نیست که معتمد را شاید **قطعه**

عقل زن ناقص است و دانش نیز — هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بد است اندر وی اعتبار مگیر — ور نکو هست اعتماد مکن

دوم آنکه بمال مغرور مشو اگر چه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود

قطعه

مغرور مشو بمال چون بیخردان — زیرا که بود مثال چو ابر گذران
ابر گذران اگر چه گوهر بارد — خاطر ننهد مرد خردمند بر آن

سوم آنکه اسرار نهانی خود را با هیچ دوستی در میان منه زیرا که بسیار بود که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد **قطعه**

ای پسر سر کش از دشمن نهفتن لازم است — به که از افشای آن با دوستی کم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد — دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

چهارم آنکه جز علمی را فرا نگیری که بترک آن بزه مند میری از فضولی بگریز و آنچه ضرورت است آن ورز

قطعه

علمی که ناگزیر تو باشد بر آن گرای — وان را کزو گزیر بود جست و جو مکن

وان هم که حاصل تو شود علم نا گزیر	غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن

حکایت ابن مقفع گوید که بنای حکمای هند بر صد هزار مسئله بود ملک الشان استدعای اختصار کردند بچهل هزار آوردند و بکرات تمام اختصار آن بچهار کلمه قرار گرفت کلمهٔ اول در دلالت پادشاهان بعدالت

نظم

چو گردد شاه عالم عدل پیشه	شود آسایش که همیشه
چو نالد بیدلی از سینه ریشی	شود پاسخ زنش ان ظلم کیشی
بنای داد باشد هیچ بر هیچ	عدل میباید ش دیگر همه هیچ

کلمهٔ دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمان برداری شعر

تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود	جو چو کاری حاصل آن کشته کی گندم بود

کلمهٔ سوم در محافظت صحت بدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیارند و چون بخورند پیش از آن که سیر شوند دست از طعام بدارند رباعی

آن به که ز اسباب بدی پرهیزی	وز ننگ طبیبان و عمل بگریزی
تا گشته تهی معده بخوان ننشینی	زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان فرو دارند و روی از چشم نامحرمان مستور

قطعه

زن آن بود که بجز کس نبیند محرم او	اگرچه مردم چشم است روی ننماید
بشوهر که نه جفت است گرچه جفت است	بود چو ماه فلک طاق چشم نگشاید

حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند که گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه

نگفته‌ام و بسیار گفته که از پشیمانی در خاک و خون خفته‌ام **قطعه**

از سر سر بسر پشیمان نشد کسی
بس فاش گشته سر که پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع نشستن بجا بسی
بهتر ز گفتنی که پریشانی آورد

دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از آن است که بر گفته یعنی آنچه نگفته‌ام توانم گفت و آنچه گفته‌ام نتوانم نهفت **قطعه**

هر چه افشای آن بود دشوار
با حریفان مگو بآسانی
کانچه داری نهفته بتوان گفت
وانچه گفتی نهفته نتوانی

سوم خاقان چین این معنی چنین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت‌تر از پشیمانی نهفتن **قطعه**

هر سر بسر که افتد بجا طلبست
سر عیان مکن بموج بیالش نگاشتن
ترسم شود ضرر است اظهار آن ترا
مشکل‌تر از ندامت پوشیده داشتن

چهارم ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرفی که از زبان من جسته است و تصرف مرا از خود وابسته است هر چه نگویم مالک اویم و اگر بخواهیم بگویم و اگر نخواهیم نگویم

قطعه

سخنی کز ازافش نهان
کین چو تیریست مانده در قبضه
مثلی نیک به زبان تیر
وان چو تیریست از کمان رسته

حکایت ملک هند بخلیفه بغداد تحفها فرستاد و همراه آن طبیبی فیلسوف بمهارت در حکمت موصوف پیش خلیفه بپا خاست و گفت که سه چیز آورده ام

که جز ملوک را نباید و جز سلاطین را نشاید فرمود که آن کدام است گفت اول خضابی که موی سفید را سیاه گرداند چنانچه که هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم معجونی که هر چند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد سوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند و رغبت بمباشرت آورد و از تکرار آن نه ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت پذیرد خلیفه زمانی تامل کرد و گفت من ترا ازین داناتر می انگاشتم و زیرک تری پنداشتم اما آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است سیاهی موی ظلمت است و سفیدی آن نور است چه نادان کسی که در آن کوشد که نور را بظلمت پوشد قطعه

ابلهی کو میکند موی سفید خود سیاه	از پی پیری جوانی را چه میدارد امید
پیش دانایان که در هر نکته کار دولت است	کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

و آن معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که در و نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی را باید شنید و نابوییدنی را باید بویید حکما گفته اند که گرسنگی بیماریست مزاج و شراب طعام اشربهٔ آماده علاج نادان کسیست که باختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیمار افگند قطعه

می کند کسب اشتها خواجه	تا بدان رخنه در مزاج کند
وان که آن رخنه را ز پخته و خام	هر چه باید بآن علاج کند

و آن ترکیب که گفتی مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون و از قاعدهٔ خرد دور است که خلیفهٔ روی زمین پیش دختری که بدو زانو درآید و تملق و چاپلوسی نماید قطعه

ای زده لاف خرد چند بشهوت گیری
گیسوی شاهد زنجیر جنون جنبانی

چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنگی
بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند و بزرجمهر تا سخن بانجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی و ناداری و تنگدستی هندی گفت تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند **قطعه**

پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت
سخن از صعبترین رنج درین دیر دژم

آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز
وان دگر گفت که ناداری و پیری با هم

سومی گفت که قرب اجل و سوء عمل
عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکم

حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شتابد گفت توانگر هر گاه که گرسنه شود و درویش هر گه که بیابد **قطعه**

بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن
ز بیشی و کمی رو در خرابی

اگر داری بخور گاهی که خواهی
وگرنه باش هر گاهی که یابی

حکایت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست اطعام نگشائی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی تخم خشک مغزی و سبکساریست **قطعه**

خوی خود را ز روزه تیز مکن
گر همه حلم و بردباریست به

چون شود روزه مایهٔ آزار
روزه خواری ز روزه داری به

حکمت چون گرسنه باشی هر آش یا نان از طبیعت تو شهوت آن خیزد
و با آشنایان که نشینی طامعهٔ تو در ایشان آویزد قطعه

هر چه یابی بخانه از نان خشک / به که آن تا حد شبع بخوری
تا طعام کسان هوس نکنی / ورنه حالا سخان طمع ببری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشیند و خود را در میان بنهد طعمه از جگر خود
خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او قطعه

هر که گوید خوان و نان من بکش / پای خویش از خوان و دست از نان او
تره کز بوستان خود بخوری / خوشتر است از بره بریان او

حکمت پنج چیز است که بهر کس داده اند نام زندگانی خوش بر دست او
نهاده اند اول صحت بدن دوم ایمنی سوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق
پنجم فراغت و هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی خوش بروی او بر او بند قطعه

پنج چیز است مایهٔ زندگانی خوش / بالاتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش / رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آن را خردمند در حساب نعمت نگیرد
و عمر اگرچه دراز بود چون مرگ رو نمود از آن درازی چه سود نوح علیه السلام
هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال است که مرده است
نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه قطعه

به نزد مرد دانا نعمت آنست / که زو جانت بود و جای پرورد
ز سیم و زر که چون گور است بود جای / نباید هیچ سنگت بر سر گور

حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر است گفت آنکه پاکیزگان از وی ایمن باشند و گناهکاران ترسند بیت

شاه آن باشد که دشمن خطا و جرم بود / نیکوان را حال از و نیکو بدان را بد بود

حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترس و بر مسلمانان ظلم مکن و او بغایت افصح بود بر منبر برآمد و گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر من بمیرم شما از ظلم نخواهید رست با این فعلی که شما راست خدای تعالی از خزینهٔ بندگان بسیار دارد اگر بمیرم باشد که کسی بتر از من بیاید قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش / دید کار خود که معرکه گیر و دار کیست
شاه آینه است هرچه ببینی اندرو / پیدا تو فکنده قاعده کار دیار است

حکمت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئله از تو بپرسم بی اتفاق جواب گوئی که زر را دوست میداری یا خصم را گفت زر را گفت چیزی را که دوست میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و کسی را که دوست نمیداری یعنی خصم را با خود می بری پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درج است قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان / ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زری
نه رسم دوستی زر و سیم و خصم صاحب آن / که گیری از کفش آن را بظلم و حیله گری
به مقتضای خرد باشد و بحکم عقل / که دوست را بگذاری و خصم را ببری

حکایت اسکندر یکی از کاردانان را از عمل شریف عزل کرده و عملی خسیس بوی
داد روزی آن مرد پیش اسکندر درآمد اسکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت
زندگانی خداوند دراز باد نه مرد بعمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ شریف
گردد در هر عمل که هست نکوسیرتی بباید انصاف داد اسکندر را سخن وی خوش آمد عمل وی را باز بوی داد

قطعه بایدت منصب بلند بکوش	تا بفضل و هنر سزی پیوند
نه بمنصب بود بلندی مرد	بلکه منصب شود بمرد بلند

حکمت کار از سه گروه زشت آید تندی از پادشاهان و حرص از دانایان و بخل از توانگران

قطعه این سه کارست کش نگارد زشت	از سه کس خامهٔ نگارنده
تندخوئی ز پادشاه قوی	حرص دانا و بخل دارنده

نکته حکیمان گفته اند همچنانکه بعدل جهان آبادان گردد بجور ویران شود عدل از تابش
خویش بهزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جای خود بهزار فرسنگ تاریکی دهد **قطعه**

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند	فروغ آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید ازو	جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

حکایت درویشی قوی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقهٔ اختلاط و سابقهٔ
انبساط داشت روزی در پیشانی وی اثر گرانی معاینه کرد هر چند
تجسس نمود جز کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببی ندید دامن از اختلاط او در چید
و بساط انبساط او در نوردید روزی پادشاه را با وی بسری اتفاق ملاقات افتاد

زبان به مقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریدی و قدم از آمد شد
باز کشیدی گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سؤال به که از جهت آمدن ملال

قطعه به درویش گفت آن توانگر چرا / نگشتا چرا نامدی پیش ما
به پرسش پس از دیر نا آمدی / بسی خوشتر است از چرا آمدی

روضهٔ سوم در بیان شگفتن شگوفه‌های بوستان حکومت و ایالت که متضمن های نصفت و عدالت است و حکمت وجود سلاطین ظهور رحمت و عدالت است و ظهور صفت عظمت و جلالت

نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه بود لاجرم سرور کائنات علیه افضل الصلوة تفاخر کنان میگفت انا ولدت فی زمن الملک العادل نوشیروان

قطعه پیمبر که در عهد نوشیروان / بزرگشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم زان ساده ام / که در عهد نوشیروان زاده ام
چه خوش گفت آن نامور نیکخواه / بگوش دل آن ستمگاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن / پی آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید فره / دگر باره پا در ره ظلم نه

حکایت در تواریخ چنان مسطور است که چهار هزار سال سلطنت عجم را گبران
و مغان تعلق داشت و این دولت که در خاندان ایشان بود

زیرا که با رعایا عدل میکردند و ظلم روا نمیداشتند

نکته در خبر است که خدای تعالی به داود علیه السلام وحی کرد که قوم خود را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند تا بندگان من در آن زندگانی نمایند قطعه

عدل و انصاف دان نه کفر و نه دین   آنچه در حفظ ملک در کار است
عدل بی دین نظام عالم را   بهتر از ظلم شاه دیندار است

نکته قرین پادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که ازان بکمال درجات درآید و ازین به درکات نقصان گراید قطعه

هر نکته کاید از لب دانا گوهریست   خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را
دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست   از خویشتن مدار جدا این خزینه را

حکایت بامداد موبدی از موبدان با قباد همعنان سیر میرفت مرکب وی بدفع فضلات قوائم خود را از سم تا دم بیالود و تشویر تمام بوی راه یافت درین اثنا قباد وی را از ادب همرکابی ملوک و همعنانی سلاطین سؤال کرد گفت یکی آنست که در شبی که بامدادان پادشاهان سواری خواهند کرد مرکب خود را چندان علف ندهند که موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد و گفت قدر چنین کیاست و صدق فراست همین باشد که رسیده بانچه رسیده قطعه

آن خردمند که بر قاعدهٔ طبع رود   همه آداب وی افتد ز ره صدق صواب

ز یک ستیزه که بد مستی خرد کار کند	شود از حسن سیاست ادب آموز دواب

حکایت مقربان سلاطین چون گروهی اند که بکوهی بلند بالا میروند عاقبت بزلازل قهر و نوازل دهر ازان کوه بزیر خواهند افتاد شک نیست که افتادن بلندتران سخت‌تر خواهد بود و بزیر آمدن فروتران سهل‌تر مثنوی

بود ایوان قرب شاه والا	بآن ایوان مرو بسیار بالا
بسم چون ازان بالا ور افتی	ز هر افتاده محکم‌تر افتی

حکمت بباید که پادشاهان را نهان راست‌کرداران و راست‌گفتاران در کار باشند که احوال رعایا و کاشتکاران پریشان را بایشان رسانند گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه چون ندیمان بامداد آمدندی گفتی که فلان شب تو در ده بوده است و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است و مثل این هر چه کرده بودی گفتی تا مردمان گمان بردند که مگر از آسمان بوی فرشته می آید و آگاهی میدهد و محمود سبکتگین نیز ازین قبیل بوده است قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه	کجا سپاه ز قهر وی احتراز کنند
بجای جام هزاران بهانه پیش آرند	بچنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت ارسطاطالیس گوید بهترین پادشاهان آنست که بکرگس ماند که گرداگرد وی مردار است نه آنکه بمردار ماند که گرداگرد آن کرگس یعنی بباید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال

چو اسبی خود غافل باشد و وی افتند از حال وی آگاه قطعه

پادشه باید که باشد همچو کرکس با خبر
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرکسان

زانکه کرکس از فضا بیند اگر دورست مردار را
تیز کرده بهر نفع خود دور و منقار را

حکایت نوشیروان روز نوروز یا مهرجان انجمن مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که با وی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل کرد و چیزی نگفت چون مجلس بپایان آمد ساقی گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین می باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید غمازی نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص درآمد جامهٔ نو پوشیده و موزه نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که اینها از آن است وی دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند قطعه

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم
معترف باش با آن زکرمش عفو رسد خواه

مکن انکار گنه زانکه گناه دگرست
بلکه بسیاری از آن هم بتر انکار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود و در چند روز آفتابه با شطلی گم شد روزی مامون بوی گفت کاش آفتابه و شطلی که از ما میبری هم بما بفروشی گفت همچنان کنم اما این شطل حاضر را بخر فرمود بخرید مبلغی گفت بده دینار بفرمود تا ده دینار بوی دهند پس گفت این مال این شطل در امان شد گفت آری

قطعه سیم چون زر خریده تنگ مگیر	تا بدان نفس او بیازاری
تن باتلاف مال نه در ده	تا باتلاف جان نینجامد

حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبت‌شان خاری افتاد و بر چهرهٔ مودت‌شان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد و شد مجلس او پای درکشید معاویه عذرخواهان بوی نوشت که ای مطلب اعلای بنی عبدالمطلب و ای مقصد اقصای آل قصی و آهوی نافه گشای عبد مناف و ای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شأن شماست و عز رسالت در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری و حلم و بردباری باز آی که از رفته پشیمانم و از گفته پریشان رباعی

تا کی هدف ناوک کین خواهم بود	در دوری تو بیدل و دین خواهم بود
پیروی زمین پیش تو هم سر بزمین	در زیر زمین نیز چنین خواهم بود

جواب عقیل که بوی نوشت

شعر صَدَقْتَ وَ قُلْتَ حَقّاً غَیْرَ اَنّی	اَرٰی اَنْ لٰا اَرٰاکَ وَ لٰا تَرٰانی
وَ لَسْتُ اَقُولُ هُوِی فی صَدیقی	وَ لٰکِنّی اَصُدُّ اِذٰا جَفٰانی

یعنی چون کریم از دوستی بی‌تعهدی بیند کنج مفارقت گیرد و بکوی مهاجرت گراید نه آنکه بدی میان بندد و بدگوئی زبان بگشاید نظم

چون شود یار با تو جنگ اندیش	جز جدائی مگیر با وی پیش

جهد بکن در خصومت بسیار	اندکی روی آشتی بگذار

باز معاویه اعتذار معاودت نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم بدو تحفه فرستاد قطعه

عذر خواهی کن و عفو طلب چون افتد	رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم
در نیاید سد آن رخنه بگفتار زبان	در عمارتگریش کوش ببخشش زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد و بر تلی بر آمد دید که اعرابی نشسته و از خرقه جنبندگان می چیند و شتران گرد او می چرند چون شتران حجاج را دیدند برمیدند مرد سر بالا کرد و خشمناک شد و گفت این کیست که درین بیابان با جامهای درخشان پوشیده در آمد لعنت بر وی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد گفت السلام علیک ای اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة الله و لا برکاته حجاج از وی آب طلبید گفت فرود آی و بذلت و خواری آب بخور که والله من رفیق و نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب خورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم باز گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابی طالب گفت از کرم و بزرگواری او در وهم و بیان نمی گنجد پس گفت چه میگوئی در حق عبدالملک بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگو ای اعرابی گفت بد مردیست گفت چرا گفت خطائی از او در وجود آمده است که از مشرق تا مغرب اثر وی پیدا آمده است پرسید که آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت درین میان ناگاه مرغکی بپرید و آواز داد اعرابی روی به حجاج کرد و گفت تو چه کسی ای حجاج گفت این سوال ا

بخندید گفت این مرغ مرا خبر داده است که لشکری میرسد که سر ایشان تویی در این سخن
بودند که لشکریان حجاج در رسیدند بر وی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر گشت حجاج
فرمود تا وی را همراه آوردند روز دیگر بامداد مائده بنهادند مردمان جمع آمدند اعرابی را
آواز دادند چون درآمد گفت السلام علیک یا ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت
من چنان نمیگویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام میخوری گفت طعام توست
اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور اعرابی بنشست و دست دراز کرد و گفت
بسم الله و ان شاء الله که آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانی
که دی روز از این بر من چه گذشته است اعرابی گفت اصلحک الله ای امیر سری که دیروز
میان من و تو گذشته امروز افشای آن مکن که الماضی لا یذکر بعد از آن حجاج گفت
ای اعرابی یکی از این دو اختیار کن یا پیش من باش که ترا از خاصان گردانم یا پیش
عبدالملک بن مروان فرستم و با آنچه او را گفته اخبار کنم اعرابی گفت صورتی دیگر هم
هست گفت آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری تا بسلامت ببلاد خود بروم که دیگر نه تو مرا
بینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار دینار بدادند و ببلاد وی فرستادند قطعه

مرد باید که بلطف سخن و حسن خطاب	طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
ناکسی کز احسان کرم لیس و رست	بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت یزدجرد شهریار پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود وی را
فرمود که بیرون رود حاجب را گفت تا تازیانه بزن و از پرده سرای دور کن

ویکی را نام برده که او را بجای او نشانند بهرام بموجب فرموده پدر عمل نمود اما هنوز سیزده ساله بیش نبود نقل است که سبب غضب وی بر حاجب چیست بعد از آن روز که بدر پرده سرای آمده خواست که در آید حاجب دست بر سینهٔ وی بزد و نگذاشت که در آید و گفت اگر ترا بعد ازین درین موضع ببینم شصت تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین کرده اکنون میخواهی که با من نیز کنی این خبر به یزدجرد رسید او را بخواند تحسین کرد و خلعت پوشانید

قطعه

حفظ شه باید چنان کز آستانش بی عبور	در ضمیر بنده و آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عزش که بهر دولتست	مرغ نتواند پرید و باد نتواند گذشت

حکایت وزیر هرمز بن شاپور بوی نامه نوشت که بازرگانان از دریا پاره جواهر بسیار آورده اند و آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه آنرا نمی خواهد اگر رغبت نیست فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد هرمز در جواب نوشت که صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند و بازرگان چه کنند

قطعه

طور منصب شاهان بود که بیع و شری	بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان	تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری گل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است و در ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذ را بیار گفت ندارم سفال برداشت و بر آنجا نوشت که شکایت کنندگان از تو بسیار اند و شکرگزاران اندک یا باید از موجبات شکایت

بهٔ پیغمبر یا از مسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب نه بر آن
مُهری نه طغرائی رقم کرده امّا چندان صولت عدالت و هیبت سیاست
در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بصره داد وی سوار بود
از اسپ فرود آمد و زمین ببوسید و چه یهودی تمام اداکرد و یهودی سوار ایستاده بود **قطعه**

چو بود شاه را شمشیر سیاست	کشد از دست گستاخان لیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن	خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرید
تا از مال مسلمانان کوتاه شود و جوان بنالید و گفت **بیت**

مرا بدست چپ و راست چون خدا آراست	روا مدار که ماند چپم جدا از راست

خلیفه بفرمود که دستش ببرند که این حدیست از حدود خدای تعالی و مسامحه
دران از مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست و گفت ای خلیفه
این فرزند من است بدبسیاری محنت روز بشب آورده ام و از دست رنج وی روزی میخورم

قطعه

فرزند بود چو جان [illegible]	بر جان من ستم رسیده
هر رشتهٔ روزیم کف اوست	مپسند که آن شود بریده

خلیفه گفت که دستش ببرید که من این گناه از وی در نمیگذارم و گناهگاری باشم که این
حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت این را همچو دیگری گناهان شمار و از ان معاصی
انگار که همواره از ان استغفار میکنی و آمرزش میخواهی خلیفه را گفتهٔ وی خوش آمد گفت بگذارید

قطعه ای خوش آن دانا که پیش شاه دهر	گاه قهر از نکته‌ٔ خوش می‌زند
نکته‌ٔ چون آب می‌آرد لطیف	شاه را آبی بر آتش می‌زند

حکایت گناهگاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیرالمؤمنین انتقام بگناه عدل است و تجاوز از آن فضل و پایهٔ همت امیرالمؤمنین عالی‌تر است که از آنچه بلندتر است تجاوز نماید و بآنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد قطعه

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل	زان تا بدین ز چرخ برین تا زمین رهست
کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی	دانا که از تفاوت این هر دو آگهست

حکایت کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب کارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کرده ام آنچه کردم که عقل با من نبود تو کن آنچه می کنی که عقل با تست قطعه

گر سفیهی بحکم نفس و هوا	نه بوفق خرد کند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست	جز براه خرد مرو باری

حکایت زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن می گفت و وی سر در پیش انداخته نظر بر زمین دوخته نه جواب میداد و نه بوی نظر میکرد یکی از حاضران با وی گفت که ای عورت امیر سخن میگوید تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بمردی نظر کنم که خدای تعالی

بوی نفس نکند **قطعه**

روی ظالم مبین که بر رویش
آن زد و زرخ در بیست بگشاده
سوی او تا گشاده شد ز خدای
نظر رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را گفتند به چه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غائله دشمنی زمام تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعده دوستی استحکام یافتند **بیت**

بایدت ملک سکندر چون وی از چرخ سپهر
دشمنان را دوست گردان و دوستان را دوستتر

حکایت روزی سکندر با سرهنگان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت که خدای عز و جل ترا ملکی بس عظیم داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بماند جواب داد که یادگار من فرزندان من سخنان خوب و سیرتهای نیکوست و نیکو نبود که آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بر وی غلبه کنند

قطعه چه نیست پیش بیدی یقین که بسی
ز خیل حیز دانست یا خردمندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند
نه بود زن چه شود بی امید فرزندان

روضهٔ چهارم در وصف میوه بخشی درختان جود و کرم و شگوفه ریزی شان به بذل دینار و درم

فائده جود بخشیدن چیزیست بایستنی بی ملاحظه عرضی و مطالبه عوضی

اگرچه آن عرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه

کیست کریم آنکه نه بهر خداست	هر کرمی کاید ازو در وجود
هرچه بود بهر ثنا و ثواب	بیع و شری گیر ز احسان و جود
قطعه هر که مقصودش از کرم آنست	که برآرد بعالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم	خانهٔ او برون دروازه

حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه محتاجان میدهی و بسائلان میریزی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز مییابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیرست که در دست طباخ ست اگرچه هرچه طباخ میدهد بر کفگیر میگذرد اما کفگیر بخود گمان بندگی می برد قطعه

گرچه روزی از کف خواجه ست ارزو ده خود است	هر سر روزی خوران گر منتی هست از وست
نیست جز او کاسه و کفگیر دیگ رزق را	چه که باشد کاسه و کفگیر از منت تهی

حکایت صوفی دیگری را صفت کرد و صفتی از روی شناسائی و معرفت آورد فرمود که فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را شریک سفره میدارد نه بلکه سفره می شمارد با سائر خورندگان یکسان ست بلکه در نظر خود طفیل ایشان ست قطعه

چون بمهمان سفره خویش نهند	خواجه خوان از برای درویشان
طفیل راهست گر نهند اند	خویشتن را طفیلی ایشان

حکایت اعرابی امیر المؤمنین علی الذی هو سید الا سخیا من الاولین

و آل اخیرین رضی الله عنه و کرم الله وجهه در آمد و خاموش بنشست ذل فقر و فاقه بر بشرهٔ
وی ظاهر بود حضرت امیر المؤمنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم
داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مردی فقیرم وی را دو حلهٔ عطا داد و غیر از آن
مالک چیزی نبود اعرابی یکی را ردا ساخت و دیگری را ازار و ابیات چند بغایت مناسب
حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را خوش آمد و دیناری دیگر
که از حق امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهما پیش وی بود عطا دادش اعرابی آنرا
گرفت و گفت ای امیر المؤمنین مرا تو نگرترین اهل بیت من گردانیدی و برفت
حضرت امیر فرمود که شنیدم از حضرت رسالت صلی الله علیه و سلم که فرمود قیمة کل
امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر کس بقدر آن چیز است که وی نیکو می آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال

قطعه

قیمت مردان نه از سیم و زر است	قیمت هر کس بقدر هنر است
ای بسا بنده که از کسب هنر	قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وی بسا خواجه که از بی هنری	در رهٔ بندهٔ خود بی سپر است

حکایت از عبدالله ابن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عزیمت سفری
کرده بود در نخلستان قومی را دید فرود آمد غلام سیاه نگهبان آن نخلستان بود
آن غلام را دو قرص از خانه آوردند پیش وی سگی ایستاده بود یک قرص پیش وی
انداخت بخورد و دیگری را نیز بینداخت آنرا هم بخورد عبدالله رضی الله عنه
از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا وی را بر نفس خود

ایثار نکردی گفت وی درین زمین ما غریب است چنین گمان می‌بردم که از مسافت دور
آمده است و گرسنه است نخواستم که وی را گرسنه گذارم پس گفت که امروز چه خواهی خورد
گفت روزه خواهم داشت عبدالله با خود گفت که همه خلق در سخا مرا ملامت کنند و این غلام
سخی‌تر است پس آن غلام را و نخلستان را با همه بخرید غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را بوی بخشید

قطعه

نفس سگ را یک دو لقمه نان	بر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید	خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم کامل روزی گذرش بر دار
النخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صوت غیرت ناهید بود و بجمال صورت
حیرت خورشید شیفتهٔ جمال و فریفتهٔ زلف و خال او شد از استماع غنایش خرمن هستی
بصرصر نیستی برد و با اصغای نوایش از مضیق بخودی راه فسحت سرای بیخودی سپرد **قطعه**

خوبرویی و خوبی آواز	می برد هر یکی تنها دل
چون شود جمع هر دو در یکجا	کار صاحبدلان شود مشکل

لباس نام و ننگ بیفگند و پلاس سودائی پوشید و خلیع العذار در کوی و بازار مدینه میگردید
دوستان بملامت او برخاستند اما هیچ سود نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم و باین ترنم مترنم

رباعی

زینگونه که جلوهٔ آن لاله [illegible] کند	عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
باد است ملامت کسان در گوشم	لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصه به عبدالله جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید و بچهل هزار درم کنیزک را

بخوانید و فرمود تا همان صورت که آن عالم گرفتار آن شده بود تغنی کرد پرسید که این
از که آموخته گفت از فلان مغنیه او را نیز طلبید بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهی
که آن صورت را که شنیده بودی از استاد کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود
تا آن تغنی کرد عالم بیخود افتاد چنانکه تصور کردند که بمرد عبد الله جعفر گفت
دیدی که بکشتن این و در گناه افتادیم بعد از آن فرمود تا گلاب بروی او بزدند بخود باز آمد
با وی گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیده گفت والله
آنچه پنهان است بیش از آن است که آشکارا شد پرسید که این صورت را میخواهی
که از آن کنیزک بشنوی گفت میدیدی که آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او نیستم
بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آنرا از لب و دهان معشوق خود بشنوم
پرسید اگر وی را ببینی بشناسی بگریست و گفت بیت

گفتی که شناسی که برد از تو دل و دین	والله که در آفاق جز او را نشناسم

فرمود تا کنیزک را بیرون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت که این مر تراست که در وی
بجز گوشه چشمی نگاهی نکرده ام آن عالم در دست و پای عبد الله رضی الله عنه افتاد و گفت

رباعی

ای آنکه ز کرم بروی کار آوردی	وز موج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل ز غم فگار آوردی	خواهم بدو چشم اشکبار آوردی

پس کنیزک را بگرفت و بخانه خود روان شد عبد الله رضی الله عنه غلامی را
فرمود که چهل هزار درهم دیگر بگیر و همراه ایشان ببر تا جهت فرشت غباری

بر خاطر ایشان ننشیند و بفراغ خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت

حکایت عبد الله جعفر را رضی الله عنه در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هر سال هزار هزار درهم میدادند چون نوبت به یزید رسید آنرا به پنج هزار هزار رسانید ملامتش کردند که این حقوق مسلمانانست چرا به یک کس میدهی گفت من این به محتاجان مدینه میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ نمیدارد و پنهان از وی کسی را همراه وی به مدینه فرستاد و در مدت یکماه همه صرف کرد چنانچه به قرض محتاج شد

قطعه

اگر بدست کریم اوفتد جهان یکسر | جهان چه باشد و صد بار از جهان هم بیش
چرا شود دل درویش خسته زان حسرت | چو هست کیسهٔ جودش خزانهٔ درویش

حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانه پیش وی رسید و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته‌ام گفت بخوان خواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا سه درهم عنایت کن تا روغن و خرما خورم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم دهند **قطعه**

چون اهل فاقه زور کند بهر سخن رسی | گر مدح پادشاه سخاور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر نه شعر او | هر بیت را خزانهٔ گوهر دهد سزاست

حکایت ابراهیم ابن سلیمان ابن عبد الملک گوید در آن وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرای که بصحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم که

علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند
از بام فرود آمدم و بکوفه در آمدم هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرای
بزرگ رسیدم در آن در آمدم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی از غلامان
و خادمان گرد او بر آمده در پیش او آمدم سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست
گفتم مردی ام گریخته و از خصم ترسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آورد و در
حجره که نزدیک حرم وی بود بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حال هر چه دوست داشتم
از مطعم و مشرب و ملابس همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمی پرسید
هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد یک روز از او پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار
میشوی و بر می آیی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است
شنیده ام که پنهان شده است هر روز میروم بامید آنکه شاید که وی را بیابم و
قصاص پدر از وی بستانم چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا در منزل
کسی انداخت که طالب قتل من است از حیات خود سیر آمدم آن مرد را نام وی و نام پدر وی
پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیار است
و واجب است بر من که خصم ترا دلالت کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم
بن سلیمان منم خون پدر خود را از من بخواه او از من باور نکرد و گفت از حیات خود بتنگ
آمده میخواهی که ازین محنت خلاص شوی گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها گفتم
دانست که راست میگوید رنگ او برافروخت و چشمان او سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت

بعد از آن گفت شنوده باشد که به پدر من داده چون خود از تو خواهم من بهایی که ترا داده‌ام باطل نکنم به چیزی و پس دادن و که نفس من خوی این نشنیدم مبادا که گردنی بپوسانم این بگفت و چندان بر فیل شتاب فرمود دیگر نشستم و بیرون آمدم. قطعه

جوانمردا جوانمردی بیاموز	ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین‌جویان نگهدار	زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکویی کن بآن کو با تو بد کرد	کزان بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آیین نکوکاری کنی ساز	نگردد جز بتو آن نیکویی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان را گمان آن شد که آن را نصاریان کردند مکافات آن آتش در خانهای ایشان انداختند و بسوختند سلطان مصر جماعتی را که در خانهای ایشان آتش انداخته بودند بگرفت و یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن آن رقعها بر ایشان افشاندند و بر هر کس که رقعه افتاد با وی بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن بود به یکی افتاد گفت من از کشتن باکی ندارم اما مادری دارم که جز من کسی ندارد در پهلوی وی دیگری که رقعهٔ تازیانه زدن داشت رقعهٔ خود با آن کس داد و رقعهٔ وی را خود گرفت و گفت من مادر ندارم مرا بجای وی بکشید و او را بجای من تازیانه زنید چنان کردند. قطعه

بسیم و زر جوانمردی توان کرد	خوش آن کس کو جوانمردی بجان کرد

بجان چون احتیاج یار بشناخت | حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت اصمعی گوید که بکریمی آشنائی داشتم که همیشه بتوقع واحسان بدرخانهٔ
وی میرفتم یکبار بدرخانهٔ وی رفتم دربانی نشانده بود و مرا منع کرد از آنکه بروی
درآیم بعد ازان گفت که ای اصمعی این منع کردن من از درآمدن تو موجب
تنگدستی وناداریست که ویرا پیش آمده است پس این بیت نوشتم **شعر**

اذا کان الکریم له حجاب | فما فضل الکریم علی اللئیم

و بآن دربان دادم که بوی رساند زمانی بر نیامد که آمد و رقعه آورد در پشت آن نوشته بود **شعر**

اذا کان الکریم قلیل مال | تستر بالحجاب علی الغریم

وهمراه رقعه صرهٔ پانصد دینار من باخود گفتم که هرگز قضیهٔ ازین غریبتر بر من
نگذشته است این را تحفهٔ مجلس مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت ازکجا
می آئی ای اصمعی گفتم از پیش کریمترین کسی از ارباب عرب گفت که کیست آن
گفتم مردی که مرا از علم ومال خود بهره ور ساخته است وآن رقعه وصره را
پیش وی بنهادم چون صره بدید رنگ وی برآمد گفت این مهر خازن من است
میخواهم که آن کس را طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بجهت بعضی گماشتگان تو
خوفی در خاطر وی راه یابد مامون یکی از خواصان خود را گفت که همراه اصمعی برو چون
آن مرد را ببینی بگوئی که امیر ترا می طلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون
آن مرد حاضر آمد مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمده اظهار

فقر و فاقه کردی که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش خود کنی بیک بیت که همی
پیش تو فرستاد آنرا بوی داد و میگفت والله ای امیر اظهار فقر و فاقه کردم
و سوء حال نگفتم لیکن نخواستم که قاصد وی را باز گردانم مگر آنچه امیر مرا باز گرداند بدین
سخن وی خوش آمد فرمود که هزار دینار دیگر بوی دهند اصمعی گفت یا امیر مرا نیز
درین عطا بوی ملحق گردان بفرمود تا هزار دینار بوی تکمیل کردند و آن هر دو را از زمرهٔ
ندیمان خود گردانید **قطعه**

کف صاحبکرم چون بی درم ماند	ره ناداری سپرد و گر نبندد
ولی دربستن مدخل چنان ست	که همیان درم را سر ببندد

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریمتر دیدی گفت بلی روزی
بخانهٔ یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را بکشت
و بپخت و پیش من آورد و مرا از وی قطعهٔ گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله بسی
خوش ست آن پسر بیرون رفت و یکایک گوسفند را میکشت و آن موضع را می پخت
و پیش من می آورد و من از آن آگاه نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که
بیرون خانه خون بسیار ریخته ست پرسیدم که این چیست گفتند وی همه
گوسفندان خود را کشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چون ترا
خوش آمد چیزی که من مالک آن باشم و در آن بخیلی کنم بس زشت سیرتی باشد در عرب
پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی گفت سیصد شتر خنگ موی

و پانصد گوسفند گفتند پیغمبر کریم بنا شنی گفت بسیار است وی هرچه داشت
داد و من از آنچه داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم قطعه

چون گدا اسپی که نیم نان دارد	تمامی دهد ز خانهٔ خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان	بدهد نیمی از خزانهٔ خویش

حکایت شاعری بتوقع فائده بدر خانهٔ معن زائده آمد چند روز آنجا بود بار
نیافت روزی در باغ می آمد از باغبان التماس کرد که چون معن بباغ درآید بر کنارهٔ آب نشیند
مرا آگاه کنی چون آن وقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بیت را گفت

ایا جود معن ناج معنا بحاجتی	فمالی الی معن سواک شفیع

و بر پارهٔ تخته نوشته بر آب داد چون آن تخته پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند
چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و ده بدره زر بوی داد و آن چوب را زیر بساط نهاد
روز دوم آن چوب پاره از زیر بساط کشید و بخواند شاعر را طلبید و صد هزار درم دیگر
بوی داد روز سوم همین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده
باز ستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید
نیافت فرمود که بر ذمهٔ کرم من واجب بود که وی را چندان عطا دهم
که در خزینهٔ من یک درم نماند اما او را حوصلهٔ آن نبود قطعه

تنگی اهل کرم است که چو سائل بدرش	آورد آن قدر امید که در دل گنجد
[illegible] که احسان ببخشند آنها	که نه در حوصلهٔ همت سائل گنجد

حکایت اعرابی تهنیت قدوم کریمی از روسای عرب را قصیده گفت و بروی خواند و در آخر گفت

شعر امدد الیّ یدا تعوّد بطنها	بذل النوال وظهرها التقبیل

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که گفت و عادت کرده است بخشش رو بال در پشتیبا و تقبیل اهل حاجت سوال آن کریم دست بسوی آن دراز کرد چون بوسید بروجه طیبت گفت که سویهای لب تو دست مرا خراشید گفت پنجه شیر بیان را از خار پشت خار پشت چه زیان آن کریم را آن کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا وی را در برابر قصیده هزار درم دادند و در برابر آن کلمه سه هزار درم **قطعه**

آنرا که به بخت ز افلاک سر گذراند	چون نیست سخندان بود از جمله فروتر
دانی که سخندان که بود آنکه بداند	بد را ز نکو باز نکو را ز نکوتر

روضهٔ پنجم در تقریر مقال بلبلان چمن عشق و محبت و تحریر حال پروانگان انجمن شوق و مودت

از مقتبسات مشکوة نبوت این حدیث که من عشق و عفّ وکتم فمات مات شهیدا یعنی هر که در مجاز به عشق آویزد و با لطافت عشق آمیزد و در آن طریق عفت و کتمان پیش گیرد چون بمیرد شهید بمیرد و شرط عفت و کتمان از برای آن است که چون میل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول بآن مسامحت تعویل بیدا نها کند آن از قبیل شهوت نفس حیوانی است نه از فضل روح انسانی **قطعه**

آن عشق را که منقبت خاص آدمیست	هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است
عشقی که هست تابع طبع و هوای نفس	خاصیت طباع سباع و بهائم است

حکایت میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و رنج است و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده هیچ پیش عالم از صافی دلان عشق پیشه لطیف‌تر نیست و اگر ایشانند هیچ دور از این اندیشه کثیف‌تر نه

قطعه

چو تو شاهد عشق است جمال ازل مرد	کی کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر بدین قاعده حجت طلبد نادانی	حجتم این بس و الجنس الی الجنس یمیل

حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله عنه در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه میگشت ناگاه بدر خانه رسید از آن خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم میبارید مضمون بیت آنکه **قطعه**

ای طلعت تو خجل از ماه فزون	پیش رخ طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه به لبم شیر نهد	سرتا بلب لعل تو میخوردم خون

سماع آن بیت در دل صدیق اثر کرد در حال بکوفت صاحب بیت ترسید بیرون آمد ازوی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت در هوای که میخوانی و این سرشک از برای که میباری گفت ای خلیفه بروح پیغمبر منوری که از من بگذری فرمود که از این مقام گام بر ندارم تا مشکل تو بسر نیارم کنیزک

آه سرد از دل پر درد برآورد یکی از جوانان بنی هاشم آن را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت خواجهٔ آن کنیزک را طلبید و وی را بخرید و بهای وی را بخواجه داد و پیش معشوق فرستاد

قطعه

ولا یشابد کامست که گفت دانشمند	جز آنکه از همه کام زمانه فرو آید
بدو کار بر آید اگرچه آن نیست	بنال تا دل اهل وصل بدر آید

حکایت کنیزکی مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و به لطف نوا معروف جمال بی بدل داشت و حسن بی خلل روزی در منظر پیش خواجه خود سازی می نواخت و غزلی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سر سودای او در زیر منظر ایستاده بود و گوش بر آواز او نهاده و در وقت اشعار وی تحملی می کرد و از لذت الحان او تاملی می نمود بیت

خرم آن دلداده محروم از دیدار دوست	کو پس دیدار حرمان گوش بر گفتار او

ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد جوان را دید نزدیک خویش خواند و با خود بر مائده نشاند هر دم از هر جا با وی چیزی می گفت و هر لحظه در هر هنری گوهری می سفت جوان با خاطر فارغ از همه چیز با منظر با خواجه داشت و چشم با کنیزک هر چه او بغمزه سوال میکرد این بر وجوب میداد و هر چه او بطره گره می بست این بشکر خنده میگشاد

نظم

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق	بهم دشمنان باهم موافق
بچشم از چشم و ابرو در فسانه	کنار و بوس را جویان بهانه

چون صحبت گرم شد خواجه را چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم بیرون

و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت مجلس خالی گشت و دواعی مواصلت از جانبین متعالی شد کنیزک زبان در مخاطبهٔ آن جوان بگشاد و این صدا در داد قطعه

بخدائی که آشکار و نهان	بندهٔ اوست آدمی و پری
که ز هر کس که در جهان بینم	پیش من از همه عزیزتری

جوان آن نکته گوش کرد و فریاد بر آورد و گفت قطعه

ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست	جان و جگرم جمله کنون حاصل تست
گر هست دلم مایل تو نیست عجب	سنگیست نه دل آنکه نه مایل تست

بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و از لب و دهان یکدیگر شکر چینیم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدا تعالی فرماید الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی بر آید مگر دوستی پرهیزگاران که بر دوستی بیفزاید نمی خواهم که فردای قیامت بنای محبت ما خللی گیرد و دوستی بدشمنی بدل گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه گام در راه بر داشت رباعی

این عشق دو روزه را دلا باز گذار	کز عشق دو روزه بر نمی آید کار
زانسان عشقی گزین که در روز شمار	با آن گیری قرار و در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس داشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت میکاشتم پیری ملازم مجلس میبود و از وظیفهٔ ملازمت تخلف نمی نمود

آنگاه آنمرد اشک میریخت و یک لحظه آه و اشکش از هم نمی‌گسیخت روزی
در خلوت او را طلبیدم و از وی موجب آنرا پرسیدم گفت من وقتی بودم که غلامان
و کنیزان می‌خریدم و میفروختم و وجه معاش خود را از آن بیع و شری
می اندوختم روزی غلامی صغیر در غایت حسن و نهایت جمال بیت

به لب چو شکر ناب و برخ چو ماه منیر ... هنوز شکر او ناشسته دایه ز شیر

بپانصد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوهٔ دلداری
بیاموخت و چهره بدلبری برافروخت یوسف وار ببازارش بردم و بر خریداران
شمائل و اخلاقش برشمردم ناگاه دیدم که در زی لباس اهل صلاح نازنین سواری
بلکه در خانهٔ زین زیبا نگاری آنجا رسید و بگوشهٔ چشم آن غلام را بدید خود را از بارگی
در انداخت و منزل در پهلوی او ساخت پرسیدم که چه نام داری و از کدام دیاری
و چه هنر میدانی و کدام کاری میتوانی کرد آنگاه روی بمن آورد و از من سؤال
بهای او کرد گفتم اگرچه در حسن و جمال یکدینارست تا بهای او هزار دینار کامل العیارست هیچ
نگفت و یکی از حاضران در نهفت دست بدست غلام برد و چیزی بدستش سپرد و بعد از
رفتن وی آنرا وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سوم بهمین دستور عمل کرد و همین معامله
پیش آورد و مبلغ آنچه بغلام داد سیصد دینار رسیده بود گفتم مایهٔ غلام را تمام ادا
کرده گمانا او را باین غلام تعلق خاطرست و باداء آنچه گفتم قدرت ندارد چون
وی روان شد من نیز بی اطلاع وی در پی او شتافتم چندانکه خانهٔ وی را یافتم

چون شب درآمد برخاستم و آن غلام را بجامهای نفیس بیاراستم و بخوشبویها خوش معطر
گردانیدم و بدر خانهٔ آن جوان رسانیدم و در بکوفتم در کشاد و بیرون آمد چون او را بدید مبهوت شد
اِنّا لله وانّا الیه راجعون بگفت پس پرسید که شما را که آورده است و من که رهنمونی
کرد گفتم بعضی بناهای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و بهیچ چیزی قرار نیافته
ترسیدیم که امشب قصد این غلام کنند اکنون برای تو می‌آرم تا امشب در پناه تو ایمن خواب کند
گفت تو هم درآ و می باوی باش گفتم مرا مهمی در پیش است که اینجا نتوانم بود غلام را
بوی بگذاشتم و برگشتم چون بخانه رسیدم در بستم و نشستم در آن اندیشه بودم که آیا
میان ایشان چه گذرد و مصاحبت ایشان بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز
غلام برآمد لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است و در صحبت آن جوان چه روی نموده
که بدین حال می آیی غلام گفت آن جوان بمرد و جان بجانان سپرد گفتم سبحان الله
آن چگونه بود گفت چون تو بخانه رفتی مرا بخانه درون برد و برای من طعامی آورد
چون طعام بخوردم و دست بشستم از برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بر من زد
و مرا بخوابانید بعد از آن دست بر رخسار من نهاد و گفت سبحان الله این چه خوبست
و چه محبوب و چه ناخوش است آنچه نفس من میخواهد و در هوای آن میکاهد و عقوبت
خدای تعالی از همه سخت ترست و گرفتار آن از همه کس بدبخت تر بعد از ان
اِنّا لله وانّا الیه راجعون گفت و دیگر بار انگشت بر رخسارهٔ من گذاشت و گفت
گواهی میدهم که این بغایت جمال جمیلست و بنهایت کمال آمال امانی و لیل با عفت

و پاکی ازان اجمل ست و ثوابش عود بدان از همه در جمال اکمل بیشتر چون او در دا
سجنبانید هم مرده بود و پی بحیات جاودان برده پیر گفت انچه گریه بر یاد آن جوانست
که هرگز عفت و نظافت و لطافت و ظرافت او از خاطر من نمیرود و حسن شمائل و لطف مخائل
او از نظر من نهفته نمیشود تا باشم این راه را نخواهم سپرد و چون بمیرم بدین خیال خواهم مرد قطعه

یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون	در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
ریزد اکنون خون دل از گونهٔ زردم بخاک	چون روم در خاک هم زینگونه خواهم گریست

حکایت جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبائل عرب بجمال و ادب مشهور بود و در
بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی ور در دل از دختر عم هوائی داشت
و در سر از وسوسهٔ عشق او سودائی عمر با رنج برد تا بمطلوب رسید و ضربت عشق خورد تا جمال
معشوق بدید هنوز در بزم وصال جای نکرده بود و از جام وصل جرعهٔ بیش نخورده که عزیمت آنش
خواست که ازان منزل در جای دیگر مقام کند و در موطن تازه تر آرام گیرد آن ماه را در عماری
نشاند و آن عماری را بآن راه که دلش میخواست براند چون یک مرحله براند بجائی خوش
و منزل دلکش نزول کرد و عماری فرو آورد ناگاه دید که از یک جانب سی سوار آشکارا
شدند بر خاست و سلاح بست و در خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که
دشمنان وی اند و قصد او دارند بمقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول گشت و بیشتر
ایشان را کشت تا از زخمها خورده بیش و بخیمهٔ عم بازگشت و گفت قطعه

آمد ز عدو بکشتن من خبری	بنشین که به بینمت بحسرت نظری

بریزم خونت که تا چو خونم ریزند	ناگه ز لبت کام نگیرد دگری

دختر گفت که والله اگر تو خون من نریزی من نخواهم ریخت با خون تو خون هم آمیختنی اما آن به که تو پیشدستی نمائی و این عقده از دل بگشائی سلیل برخاست و این ترانه آغاز کرد

رباعی از گشتن نادرست این چرخ درشت	بنگر که مرا چه سان بخاک آمد پشت
آن کز دم این نقد حیاتست بمشت	امروز بدست خود همی باید کشت

پس بر گلوی که بر آن از زه گریبان شکست بردی و از غیرت عقد حمائل تیغ سیر نخست یک تیغ براند و آن شمع جهان فروز را بیکدم بنشاند و روی خاک آلود خود را بخون او بیالاید و بآن شمع روی بار دیگر روی بران سیه روزان آورد و چند دیگر را سر برداشت آخر سر بنهاد چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافتند جامه دران و مویه کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبر بخاک کردند

قطعه هر دو را که بزمین از سر عزت بردند	تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند
در ته خاک بیک شان روش جا کردند	تا بهم شاد بخسپند و بهم برخیزند

حکایت جوانی باکمال ادب بشر لقب بدختری جمیله از مهتران قبیله جنذا نام عاشق شد و رابطهٔ وداد و قاعدهٔ اتحاد میان ایشان مستحکم گشت این راز از نزدیکان و دوری می پوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور میکوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند بیت

عشق سریست که گفتن نتوان	بدو صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان بر روی روز افتاد و سر ایشان از نشیمن بانجمن آمد بمیان قوم

ایشان جنگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت مردم جیدا خیمه از آن دیار برکندند و بار
اقامت در دیار دیگر افگندند چون شدائد فراق متمادی شد و دواعی اشتیاق
متقاضی گشت روزی اشتر گفت با یکی از دوستان هیچ توانی که با من بیائی و مرا
بزیارت دوست مددگاری نمائی که جان من در آرزوی او بلب رسید و روز من در
مفارقت او بشب انجامید گفت سمعاً و طاعةً هرچه گوئی بنده ام و هرچه فرمائی بآن شتابنده
هر دو برخاستند و راحلها بیاراستند یک روز و یک شب تا روز و شب دیگر راه بریدند تا بآن
دیار رسیدند و در شعب کوهی نزدیک بآن گروه فرود آمدند و راحلها بخوابانیدند اشتر
دوست خود را گفت برخیز و آن گم شده را سراغ کنان بآن قبیله بگذر و با هیچکس نام من مبر
باکنیزک فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان وی ست سلام من برسان
و از وی خبر جیدا بپرس و موضع فرود آمدن من او را نشان ده آن دوست گوید که من
و بآن قبیله در آمدم اول کسیکه مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام اشتر رسانیدم و حال
جیدا پرسیدم گفت شوهر وی تنگ گرفته است و در محافظت وی احتیاطی تمام میکند
اما موعد شما آن درختان است باید که وقت نماز خفتن آنجا باشید من ازو برگشتم و آن
خبر باشتر رسانیدم هر دو برخاستیم و آهسته راحلها میکشیدیم تا وقت وعده بموعود رسیدیم پاسی

بودیم در انتظار با گریه و آه	نشسته براه یار گِرِه ناگاه
آواز حلی و بانگ خلخال آمد	یعنی خیزید کامد آن چارده ماه

اشتر از جای بجست و استقبال کرد و سلام گفت و دست بوسید من روی

از ایشان بر تافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز دادند که باز آی که هیچ ناشایستی
در میان نیست و جز گفتگویی بر سر زبان من باز آمدم هر دو بنشستند و با هم از سخنان
گذشته و آینده در پیوستند در آخر اشتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من باشی
و چهره امید مرا بناخن فراق نخراشی جنیدا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع
میسر نیست و کاری ازین دشوارتر بر من منه باز میخواهی که باز آن اوقات پیش آید و گردش
ایام تازگی ابواب اندکشاید اشتر گفت والله که ترا نمی گذارم و دستان زدمنت برندارم
مصرع هر که آید گو بیا و هر چه خواهد گو بشو جنیدا گفت این دوستی طاقت آن دارد
که هر چه من گویم بجا آرد من برخاستم و گفتم هر چه فرمائی من همان کنم اگرچه جان من
در سر آن رود پس جامهای خود بیرون کرد و گفت این را بپوش جامهای خود را
بمن ده پس گفت به خیمه من در آی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد قدح شیر
خواهد آورد و خواهد گفت این آشام تست بستان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و اندک
تعلل پیش گیر آنرا بدست تو خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا دیگر
بامداد نخواهد آمد هر چه او گفت چنان کردم چون شوهر وی قدح شیر آورد من تا زود آنرا
پیش آوردم وی خواست که بر زمین نهد و من خواستم که از دست وی بستانم
دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر بریخت شوهر در غضب شد گفت با من
ستیزه میکنی دست دراز کرد و از آن خانه تازیانه از چرم گور و گوزن از پس
گردن تا دم بریده و بنیروی سرپنجه شدت و جلادت در هم پیچیده

قطعه

در سطبری نمونهٔ افعی	در درازی قرینهٔ ثعبان
بود تصویر مار صنعت او	لوح تصویر او تن عریان

برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز جنگ
بضربات متعاقب و فقرات متوالی بنواخت نه مرا از هیچ فریادرسی رسید که آواز مرا
بداند و نه طاقت صبر کردن اندیشیدم که پوست من بدراند بران شدم که برخیزم
و بخنجر سر او را ببرم و خون او را بریزم باز گفتم که فتنه بپای خواهر شد که نشاندن
آن از دست هیچکس نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند مرا از دست
او کشیدند و وی را بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر چندانکه بر گمان آنکه من چندانکه
گریه برداشتم و جامه در سر کشیدم و پشت بوی کردم گفت ای دختر از خدا بترس
و کاری که خلاف طبع شوهرست پیش مگیر که یک موی شوهر تو خوشتر از هزار موی
اشتر است خود کیست که تو از برای وی محنت کشی و این شربت تلخ چشی پس بر خاست
و گفت که خواهرت را خواهم فرستاد که امشب و سازد و همراز تو باشد و برفت بعد ساعتی
خواهر چند آمد و گریه بر گرفت و بزنند امن چو عامی بدکرد با وی سخن نگفتم در پهلوی
من بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان وی را سخت گرفتم و گفتم خواهر تو
با اشترست و من بجای وی این محنت کشیده‌ام این راز پوشیده دار و گرنه
هم تو و هم من فضیحت بشویم اول حشمت تمام بروی راه یافت و آخر آن حشمت
بهوا پیوست بدل شد و تا صبح آن قصه می پرسید و میخندید چون صبح بر آمد چندانکه

چون ما را بدید بشتر رسید و گفت و پرسید این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر تست این
نیک خواهی است هرگز گفت وی اینجا چون افتاد گفتم این راز را از وی بپرس که در جستجوی
تو شکست جامهٔ خود برگرفتم و با شتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه در آمدیم در اثنای راه
این قصه با وی گفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازه بدید عذر بخواست
و گفت حکما گفته اند که یار از برای روز محنت باید وگرنه در روز راحت یار کم نباید

ولا گر آیدت روزی غمی پیش	چو یاری باشدت غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید	وگرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت دختی رشید بکوفه رسید و نزدیک وی به نخاس در آمد غلامی بر وی عاشق
گردید که چون آن هنگام غنا کردی مرغ را از هوا در آوردی خبر او را به رشید رسانیدند فرمود
تا او را بخریدند و چون بخدم رحلت کردند شنیدند که در روز اول میگریست جزع کنان میگفت

و ما آنکه سینه دلی کنده خونم تیغ هجر یار	به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد
گر زانکه باشد ز هجرانم چنین خسته روست	وای حال ما اگر ماهی و سالی بگذرد

این خبر به رشید رسید وی را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه
بعشق کسی گرفتار است ترحم کرده وی را آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین
خوش آوازی را آزاد کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بنده پروازی را بنده سازند رباعی

ای آنکه ترا دولت شاهی هوس است	و آزادی بندگان ترا دسترس است
آزاد مکن ترا که بود بستهٔ عشق	کان دل شده را بندگی عشق بس است

حکایت خوبروئی از هوای کسی شیدا بودی و هر لحظه بسر کویش از اندوه شیدا
سودائیان هزار شیوه نمودی چون نوبت خوبی او سر آمد و نکبت زشتی از در و بام او در آمد
عاشقان بساط انبساط برچیدند و پای اختلاط درکشیدند یکی از ایشان گفت این
همان یار است که پار بود و همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دهان برقرار
قامت از آن بلندتر و تن از آن نیرومندتر این چه وقاحت و بی شرمی است
بیوفائی و بی آزرمیست که دامن از صحبت او درچیدی و پا از ارادت او درکشیدی
گفت هیهات چه میگوئی آنچه دل میبرد و هوش میربود روحی بود در قالب
تناسب اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملاحت آواز چون آن روح ازین قالب
مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و به گل پژمرده چه غنچه آغازم رباعی

گل رفت ز باغ خار و خس را چه کنم	شد نیست شکر ور مگس را چه کنم
خوبان قفس‌اند حسن و خوبی طوطی	طوطی چو پرید پس قفس را چه کنم

حکایت دلارامی که رونق جمالش رفته و ظلمت ریش صفحهٔ رویش فرو گرفته
طالبان را از صحبت خود صبور می یافت و عاشقان را از مواجهات خود نفور دانست
که حجاب ایشان موئی چند است که بر عارض زنخدان دمیده و از آن بر همه
بی اندام منع دل ایشان رسیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده‌ام
و از بی خریداری بفغان بیا و این حجاب را از پیش بردار و این دام را از هم بدر
حجام مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی بپراند و این قطعه میخواند

قطعه

نوبت خوبی امرد چو سر آمد آن به / که پی عشوه بناگوش و ذقن تراشد

لوح عارض چو شد از موی تراشیده درشت / چوب ساهست که جز صفحهٔ دل نخراشد

نکته عاشقی که از دهشت حبیب لب نگشودی و از وحشت رقیب پای در سنگ آمدی زر و مهر که کی باشد آن ساده روی ریش بدر آرد و پندار حسن از سر بیرون کند تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت او توانم آسود شنیدم که چون از روی او بیاید تازگی جمال آن پسر آمد و نیز چون گران از راه تنهای او بنشست و دیده از تماشای او ببست و با وی گفتند این خلاف آنست که می گفتی گفت من چه دانستم که آن صید بهوای خود گریخت و این قید بموی خواهد گسیخت **قطعه**

در لغت خوانده ام که ریش پر هست / پیش دانشور لغت پرداز

لیکن آن پر کز بباغ عدم / می کند مرغ نیکویی پرواز

قطعه رونق حسن تو رفت ای پسر / از نهال خشک سر سبزی مجوی

خط سبزت با سیاهی سر زند / حرف پندار جمال از دل بشوی

یکدو مویت کز زنخدان سر زده / کرده یکسانت به پیران دو موی

حکایت درویشی به عشق جفا کیشی گرفتار شد لب راهی میدید و دیده اشکی میریخت و آهی میکشید و از وی بچشم مرحمت گاهی نگاهی نمیدید با او گفتند که معشوق تو همواره بتخانه مستانست و همخوابهٔ می پرستان با درویشان بار نیست و با معتقدان جز بسر انکار نی طالب وصل همچو او نباید که بهتر از آن نیست که دامن از وی برچینی و مصاحبت او

هیچ او را نشاید به هیچ وی کار خود نشینی در درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت

قطعه در چشم عشقست ابروی جانان گره هم	غصه گر زد و دگری جستن تحمل ببیند
از گلستان جمال ست عجب نیست که زو	خار کش خار بر و طالب گل گل چیند

حکایت خوبرویی را آلمندا ارادت بحلقهٔ درویشان کشید چون گرد ورد از چهرهٔ خوبان برچید

قطعه شد خوش قبلهٔ خدا جویان	از خدا روی خود در دو گردند
خود پرستان بران شکر گفتار	چون مگس بر شکر غوغا کردند

هر کس او را خاصهٔ خود میخواست و خود را در نظر قبول او می آراست تا عاقبت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع خاست قطعه

نیست دور از عشقبازان کوفتن بر یکدگر	چون همه از عشق یکی معشوق نیکو فرزند
والقان کعبه چون شوق سازد تیز گام	جای آن دارد اگر بر یکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که از آن نمد کلاه داشت و در آن دعوی هم دم میزد گوا آن پسر را طلبید و زبان نصیحت گشاد که ای فرزند ارجمند و جوان دلپسند با هر کس این شیر و شکر میامیز و بر سیمان فسق هر ناکس میاویز تو آئینهٔ خدا نمائی دریغ باشد که با هر بی‌بصری چهره گشائی

رباعی هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده	در خلوت خاص عام را بار مده
رخسار تو مرآت صفالت زده است	مرآت مصقل را به زنگار مده

چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی تلخ آمد روی ترش کرده برخاست و بهانه از خانقاه بیرون رفت و چند روز نیامد و مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند

و از الم مهاجرت ایشان بالماس گوهر عجز و اضطرار سفتند و بلسان افتقار زبان اعتذار گشادند شعر

بازآ که به تو هیچکس ندارد امی بسر
با هر که خواهی می‌نشین با هر که خواهی درگذر

رباعی

هرچند قریب عقل و خصم دینی
بازآ که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا و رنج و محنت باشی
با ما چه طفیل دگران بنشینی

آن جوان عذر از درویشان استماع فرمود و از شیوهٔ تندخویی گذشت و بصحبت آن تنها ماندگان مهجور و فراق دیدگان رنجور بازگشت قطعه

بعد از چهار چیز رجا با چهار چیز
خوشتر بود چه رحمت رحمت پس از عذاب
وصلی پس از فراق و وفائی پس از خلاف
صلحی پس از نزاع و رضائی پس از عتاب

روضهٔ ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و رواج مطایبات که غنچهٔ لبها را بخندانند و شگوفهٔ دلها را بشگفانند

از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که فرموده است که مومن مزاح کن شیرین سخن باشد و منافق ترش رو و گره بر ابرو و امیر المومنین علی رضی الله عنه و کرم الله وجهه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد بدخویی و دائرهٔ ترشرویی بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم عجوزه‌ای را گفت که عجائز به بهشت در نیایند آن عجوزه بگریه درآمد فرمودند که خدای تعالی ایشان را جوان خوبروی‌تر از آنچه بوده اند برانگیزاند و به بهشت برد و زنی را فرمود

از انصار که شوهر خود بپرس که در چشم وی سفیدی واقع است آن زن بسرعت
و اضطراب بیامد. و آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست فرموده اند
در چشم من سفیدی و سیاهی ست اما نه بیماری **قطعه**

گر مقبلی مزاج کند عیب و مکن	شغل ستان بقاعدهٔ عقل و دین مباح
دل آینه ست و کلفت چون زنگ آینه	آن زنگ را چه صیقل امکان بجز مزاح

مطایبه روزی اصمعی بر مائدهٔ هارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند اصمعی
گفت بسیار از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام نشنیده هارون
گفت بدین دعوی که کردی گواهی بگذران وگرنه دروغ ست اتفاقاً روزی
هارون بشکار رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی حالی از بادیه میرسد
هارون با اصمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت و گفت امیر المومنین
ترا میخواند اجابت کن گفت مومنان را امیر میباشد گفت آری اعرابی گفت
من بوی ایمان نیارم اصمعی ویرا دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه چرا
چنین گوئی اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و هر سو میکشید و دشنام
میداد هارون میدید و میخندید اعرابی او را پیش هارون آورد و گفت ای
امیر المومنین چنانکه این مرد گمان می برد و او مرا زوی بستان که مرا دشنام
داده است هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله او مرا دشنام
داده است دو درم دیگری بوی باید داد هارون گفت آری حکم ما چنین ست مرا

رفتی نزد اصمعی آورد و گفت یا ابن الزانیتین روان باش و بحکم امیر المؤمنین بهارون رو در هم
پس هارون از خنده بپشت افتاد و وی را همراه آورد و چون بقصر هارون آمد آن عظمت
و شوکت دید و مجلس هارون را تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش آمد و گفت علیک السلام
یا نبی الله هارون گفت خاموش باش چه میگوئی گفت سلام علیک یا رسول الله گفت وای
چه میگوئی وی امیر المؤمنین است گفت سلام علیک یا امیر المؤمنین هارون گفت علیک
السلام پس وی را بنشاندند مائده کشیدند و از هر چیزی بخورد و در آخر پالوده آوردند
اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه چیز است هارون گفت اگر چنین است
ترا یک بدره زر بدهم پس اعرابی دست دراز کرد و پالوده خوردن گرفت و گفت که بآن میماند
که هرگز نخورده است هارون گفت از وی بپرسید که این چه چیز است که میخوری گفت
سوگند بخدائی که بخلافت ترا اکرم گردانیده من نمیدانم که این چه چیز است اما خدای تعالی
در قرآن مجید میفرماید فَاكِهَةٌ وَنَخْلٌ وَرُمَّانٌ نخل شنودیم است گمان میبرم
که این همان باشد اصمعی گفت یا امیر اکنون دو بدره بده زیرا که این بیچاره آنکه پالوده است ندیده
رمان را نیز ندیده اند هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دهند و اعرابی را نیز چندانکه غنی شد

قطعه
کیست والی کریم آنکه زند — نیست آنکه خنده اند در پیش
هر چه آید بر او چه جد و چه هزل — همه گردد بهانهٔ کرمش

مطایبه خلیفه روزی چاشت میخورد بره بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی
از بادیه در رسید وی را پیش خواند اعرابی بنشست بشره تمام در خوردن ایستاد

خلیفه گفت چه میشوی این بره را چنان از هم میدری و به نهمت میخوری که گویا مادر او ترا بسر زده است اعرابی گفت این خوردنی ست ما تو چنان بچشم شفقت در وی می نگری و از خوردن او بدمی بری که گویا مادر او ترا شیر داده است قطعه

خواجه بر مال خود آن گونه لئیم است و شفیق	که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز
گر فتد در بره و میش وی اندک خطری	لیک ایشان به پدر مادر و فرزند و عزیز

قطعه فی المثل گر خواجه آن بره بریان نهد	پیش تو بر خوان اگر روزی شوی مهمان او
گر کنی تو رخنه در دندانش از سنگ ستم	به که از دندان افتد رخنه در نان او
گر خوری از دست صد زخم بر پهلو و پشت	به که پر سازی تهیگاه خود از بریان او

مطایبه بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار بیرون است اگر گویید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه

هر که عاقل بینی او را بهره نیست	نقد وقت از زمانه دیوانگی
هست پیدا از آفت حادثات	شادمان در سایه دیوانگی

مطایبه فاضلی به یکی از دوستان صادق نامه می نوشت شخصی در پهلوی او نشسته بود و بگوشه چشم نوشته او را میخواند بروی دشوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی من زن روی نشسته بودی که نوشته مرا میخواند همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت والله یا مولانا من نامه ترا مطالعه نکرده ام و نخوانده ام گفت ای نادان پس این که میگویی از کجا میگویی

قطعه هر آن کس دزد دیده بر سر مرد	شود مطلع با پیش خواند و زد

بران کار گر مرد دارد طمع	همین بس که نامش نهی زن نه مرد

مطایبه مستی از خمخانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و قی کرد و لب و دهان خود بیالود سگی آمد آنرا می لیسید پنداشت که آدمیست آنرا پاک میکند دعا کرد که خدای تعالی فرزندان ترا خدمتگار تو کناد بعد از آن سگ پای برداشت و بر روی وی بول کرد گفت بارک الله ای سید آب گرم آوردی تا روی مرا بشوئی قطعه

شرابخواره چو بر خویشتن روا دارد	که سبلت از قی ناپاک می بیالاید
سگ از بشاشه گر ابریق آب گرم آرد	که غسل سبلت ناپاک او کند شاید

مطایبه قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید وی را بشناخت گفت عزک الله یا ایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی اینک بطلاق سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که تنگ تیز روم یا آهسته قاضی گفت میان این آن مایه که رقص نکنی و نلغزی و بپا بپای دیوار روی تا از مزاحمت روندگان ایمن باشم گفت بارک الله یا القاضی تو خود قاعده سواری را نیکو میدانی چون قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا وی را بزندان برند گفت اهلکک الله یا القاضی این جزای کسی است که ترا از ذلت پیادگی برهاند و بر کوبی تو تن در دهد و به عزت سواری ترا بمسجد رساند قاضی بخندید و از او بگذشت قطعه

مستی بقصد عربده گر راه گیر تست	با او برفق کار کن ای کاردان حکیم

سود نیست بهر عرض مرد خردمند خرده دان	سپندیش از کشاکش ناکجزدان دو نیم

مطایبه جولاهی در خانهٔ دانشمندی دو بیتی نهاده بود چون یکچندی بر آمد بآن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته بود و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت مولانا بآن دو بیت احتیاج دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاهه بنشست درس دیر کشید مولانا را عادت بود که در وقت درس گفتن سر خود می جنبانید جولاهه تصور آن بود که درس گفتن همانا سر جنبانیدن است گفت ای استاد برخیز مرا تا آمدن تو بجای خود گردان تا من بجای تو سر بجنبانم تو دو بیت مرا بیرون آر که تعجیل دارم دانشمند چون این سخن بشنید گفت قطعه

فقیهی شهره شد لاف آن مجلس عام	که آشکار و نهان علوم میداند
جواب هر چه ازو پرسی آن بود که بدست	اشارتی بکند یا سری بجنباند

مطایبه نابینایی در شب تاریک چراغی بدست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت فضولی در راه با وی دوچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسانست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید که این چراغ از بهر خود نیست از برای چون تو کوردلان بیخبر است تا با من پهلو نزنی و سبوی مرا نشکنی قطعه

حال نادان به ز نادان نبیند کسی	گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای هم ز بینائی زده	زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسپی لاغر نشسته قطعه

زین لاغر اسپکی که هیچا نیافتست — جز از عظام جوهر ترکیب از نظام

همچون خر عزیر عظام آمده بهم — لیکن هنوز گوشت نه روییده از عظام

قطعه لاغر اسپی که گر بجویی — از گوشت در او نشان نیابی

از سر تا سم گرش بکاوی — جز پوست بر استخوان نیابی

گفت حیف بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان دادم فروج زنان را فربه ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید و گفت ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج زن من گماری از سرین اسپ من لاغرتر بیابی عمرو لیث بخندید و او را انعام کرد و گفت برو هر دو مرکوب خود را فربه کن **قطعه**

مرکب دو داد با تو خدا بار خویش را — گاهی زان بزین نه و گاهی زین بران

زان بارگیر شب کن و زین بارگیر روز — این را بزیر زین کش و آن را بزیر ران

مطایبه علویی ببغداد زنی را بخواند زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت تو بآن راضی نیستی که عضوی از اهل خاندان نبوت و خانوادهٔ ولایت در تو فرو آید گفت این افسانه را با قحبهای کاشانه گوی و از قحبگان بغداد این آرزو جز بدینار و درم مجو

قطعه بسفله تا نهی ضعف آن کزو خواهی — طمع مدار کزو کام دل بدست آید

گره گشای زکیسه که قحبه بند آزار — بدوستی خدا و رسول نگشاید

قطعه گفت مملوکی که بمالک خویش — کز قفااش پیش گرفت راه فساد

ترک این فعل کن که جائز نیست — پیش دین شارعان شرع نهاد

گفت خاصش که شیخ دین مالک / بچنین عیش نعمت ما داد
گفت مسکین زر بیر او که خدات / در زند و کیسه مالکان را داد

مطایبه فاضلی که صورت قبیح و هیئت کریه داشت بغزنوی رسید وی را دید که روی وی بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده گفت ترا چون بدیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ من چنین زرد برآمده گفت بوقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تعالی مرا عقوبت کند و همچو تو مسخ گرداند

قطعه
چو رخ زشت تو بیند دل من / عقد اصرار و نیت فسخ کند
زانکه ترسم که ز شومی گناه / قهر ایزد چو توام مسخ کند

مطایبه همین فاضل گوید که با دوستی در راه ایستاده بودم و سخن می گفتم که زنی درآمد و در برابر من ایستاده در روی من نظر کرد چون از حد بگذشت غلام را گفتم که پیش آن زن برو و بپرس که چه می شنوی غلام باز آمد که میگوید که چشم من گناهی عظیم کرده بود خواستم که وی را عقوبت کنم هیچ عقوبت زیاده از آن نیافتم که با این روی زشت تو نظر کنم قطعه

تا به پیری هم چشمم ز گنه شسته نشد / گرچه در گریه دو صد بار بر آتش کردم
تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز / بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم

مطایبه همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی زنی مرا دست بگرفت و ببرد بدکان استاد ریخته گری بر در من متحیر بودم که آن چه بود از آن استاد پرسیدم گفت مرا فرموده که تمثالی بصورت شیطان برای من بساز گفتم ندیدم

که هرچه شکل باید ساخت ترا نمود که بدین شکل بساز قطعه

بو العجب روی گونه داری	کس بدین روی گونه نتوان کرد
بهر تصویر صورت شیطان	جز رخت را نمونه نتوان کرد

مطایبه شخصی زشت رویی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ می طلبید گفت ای دوست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری قطعه

چون ببینی تو روی خود زان روی	بر کسان ناخوش است بی بر تو
گر بدین روی در آتشت نکنند	حیف بر آتش است بی بر تو

مطایبه زشت رویی پیش طبیب رفت که بر زشت ترین جای تن دملی بر آورده ام طبیب در روی او نگریست گفت دروغ میگویی اینک روی تو می بینم در روی هیچ دملی نیست

قطعه زشتیست که سلطان شرع نپسندد	که عضوهای فرود از کمر برهنه کنی
چو روی تو ز همه جا زشت تر بود چه عجب	که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی

مطایبه شخصی بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میگفت که من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نمی بودی بار این بینی را چهل سال نتوانستی کشید قطعه

از بینی بزرگ تو باریست بر سرت	تا کی بهرزه روی سوی آن و این نهی
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعت است	بار گران ز بینی خود بر زمین نهی

مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود

گفت این موی‌ها بکن پیش زنان که روی تو سره گردد قطعه

خواجه هر روز گر بموچینه	از رخ خود نه موی میگیرد
چند روزی که بگذرد بر روی	رویش از موی حکم سر گیرد

مطایبه معاویه و عقیل بن ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را آنجا که میگوید تَبَّتْ یَدَا أَبِی لَهَبٍ وَتَبَّ گفتند آری گفت ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را که میفرماید حَمَّالَةَ الْحَطَبِ گفتند آری گفت حمالة الحطب عمهٔ معاویه است

قطعه

چون هست تو معرفتی عیب دیگری	کردن بیان نه قاعدهٔ مرد باهش است
او خامش است از تو و از عیب تو چرا	گویا نئی بعیب خود آن که خامش است

مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت چون دشمن میداری حال آنکه تو مأموری بهر نماز که بر من صلوة فرستی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز میگویم و تو از آن بیرونی قطعه

ای که ز آل نبی همی شمری خویش را	هست گواهی بر آن پاکی ذات صفات
چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین	کو صفت طیبین یا صفت طیبات

مطایبه ابلهی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی نسب عالی برخاسته شعر

در دعوی آن عباش صدق فروغ	هم روشن گیسوان گواهان دروغ

برضا جیدلی درآمد از جانبی خواست که وی را بر صدر نشاند و خود در صف نعال نشست

هرچه طلب داشت زیاده از آن عطا کرد و در وقت خروجش او مبالغه بجا آورد و اصحاب
گفتند با این شخص را می‌شناسیم نسب وی ازین نسب دور است و دعوی درین صورت
کذب و زور نه پدرش را ازین خاندان بوئی و نه مادرش را درین خانواده روئی قطعه

مادرش شهره گرد خانه گداست	پدرش دیگ بند و دوک تراش
آن یکی از قبیلهٔ ارذال	وین یکی چه نبیرهٔ اوباش

صاحبدل گفت آنچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده بلکه فراخور
مدعیان از راه افتاده قطعه

هرکس از خاندان نبی نصیب یافت	تعظیم او وظیفهٔ هر بانصیب است
هست او غریب و هر بر او بخشش	گر مال و ملک و جاه ببازد نه غریب است

مطایبه خلیفه با اعرابی در بادیه طعام میخورد و در اثنای آن نظرش بلقمهٔ وی افتاد
موئی در نظرش درآمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن اعرابی گفت [illegible]
کسی که چندان در لقمهٔ خورنده نگرد که موی را ببیند طعام او نتوان خورد
دست باز کشید و سوگند خورد که دیگر بر مائدهٔ وی طعام نخورم قطعه

چه میزبان به سر خوان کریم است آن به	که از ملاحظهٔ مهمان کناره کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه‌های او را	بزیر چشم ببیند بدل شماره کند

مطایبه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال نقصان جهال در پیوسته یکی
از میان گفت هر که را دو چشم بینا ندارد و نیم مرد است و هر که در خانه عروسی بیا ندارد

نیم مرد است و هر که بر سیاحت وقوف ندارد نیم مرد است نابینائی در مجلسی حاضر بود و که زن
نداشت و سیاحت در یا نمیدانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب مقدمه پرداختی و مرا از
دائره مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مردی بر من شاید قطعه

چنان ز پایه مردی فتاده خواجه بزن	زنیست فرقی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت شد ز مردانش	قدم برون ننهد از حدود نامردی

مطایبه بهلول بر هارون رشید در آمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول
که امیر المومنین بر سر قرده و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش بمن دار
و فرمان من بجا آر که تو نیز از جمله رعایای منی قطعه

بشهریاری گاو و خرم دهی گو ده	رعیتی که بود خاص شهریاری تو
شمار لشکریانم ز خرس و خوک کنی	نخست کس در آید درین شمار توئی

مطایبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کرد و پرسید
که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین از وارثان وزیر کبیر را ابقاه الله
سبحانه و تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید و فرمود که میراث وی را بدو نیم کردند
نیمی را بوی گذاشتند و نیمی را برای پادشاه بر داشتند قطعه

ظلم پیشه وزیر نشناسد	جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر برد بتمام	فضل داند اگر کند بدو نیم

مطایبه ترکی را گفتند کدام دوست تر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه

امروز دست بغارت بگشاییم و هر چه یابیم بربائیم و فردا با فرعون آتش درآییم قطعه

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید | گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست
گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت | کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطایبه گدائی بر در سرائی چیزی خواست کدخدائی خانه از درون آواز داد که معذور دارید که خانگیان نیستند گدا گفت پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان قطعه

چون گدا بر در سرایت رسید | هر چه داری بده بهانه مکن
تا نیاید بخاطرش چیزی | پیش او ذکر اهل خانه مکن
رباعی کس حرص سفلهٔ ناپاک سیر | چون نان نبود نهفت از چشم بشر
از خانهٔ او توقع نان بتر است | کز خانگیان توقع چیز دگر

مطایبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود هم خواهد مرد

قطعه هر که در کار خویش پیش از وقت | مینماید بحکم طبع شتاب
میخورد روزه نارسیده بشب | میکشد موزه نارسیده بآب

مطایبه پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر احمق نبودمی ولد الزنا بودمی قطعه

عیب ما در بود از فرزندی | خلق و خویش نه بوفق پدر است
گوش استر که دانست گواست | نسبش نیست پدر بلکه خر است

مطایبه معلمی را پرسیدند تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم اما چون

یک سال دیگر بر شصت بگذرد با من برابر خواهد شد **قطعه**

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می پیچی
که روزگار فلان رفت و چیز میگذرد

شمار عمر کسان میکنی نمیدانی
که در مقابلهٔ عمر تو نیز میگذرد

مطایبه بیماری مشرف بر موت بود شخصی که از دهانش بوی ناخوشی آمدی به بالینش نشسته بود و سر نزدیک وی می برد و تلقین شهادت میکرد و در روی نفس میدمید هرچند بیمار روی خود میتافت وی الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد چون کار بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز نمیگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم میخواهی که مرگ مرا بهرچه ناپاک و ناخوشتر است بیالائی

قطعه

در جهان اهل فضل نایابند
گوش بر هر فضول نتوان کرد

هر که بوی ریا دمد ز لبش
نفسش را قبول نتوان کرد

مطایبه مردی با شخصی سید و گله آغاز کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی و رعایت در حق من نمیکنی آن شخص حیران ماند و گفت ازینها که تو می گوئی خبری ندارم گفت پدرم مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را میخواست من و تو برادر بودیم آن شخص گفت الله این چنین شی ست که سبب آن میشود که من از تو میراث برم و تو از من بری **قطعه**

کمال خام طمع آن بود که بهر خلق
قرینه ایست که با وی شوند احسان جز

چو خامی طمع او به پختگی نرسد
فتد ز تنگدلی در مضیق محنت و رنج

مطایبه کوزپشتی را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست کند

یا آنکه پشت دیگران چون تو کوز سازد گفت آنکه همه را چون من کوز گرداند تا با آن چشمی که ایشان در من نگریسته‌اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم قطعه

خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه بر تو زند | بر عیب خصم چنان عیب بسته بینی
وزین شکستن بی عیب خوشتر آن باشد | که مبتلا شده او بر العیب خود بینی

مطایبه شخصی نماز میگذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد و خود را در آمدن به بهشت و خلاصی از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قفای وی ایستاده بود و آواز او می شنید میگفت خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوندا مرا به درکش و زخم تازیانه بمیران زن گفت خداوندا مرا بیامرز و آنچه این مطالبه از ان نگاهدار آن شخص روی باز پس کرد و گفت این عجب انبازیست ناپسندیده قسمی که در آن راحت و آسودگیست با من انباز و در محنت و فرسودگی از من ممتاز قطعه

نه منصف باشد آن طامع که کامی | چو یابی از خدا انباز گردد
و گر در راه ناکامی نهد گام | هم از گام نخستین باز گردد

مطایبه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد نه در خلا و نه در ملا و نه در وقت خمیر کردن نه در وقت نان پختن نه در وقتیکه وضو میدارم و نه وقتیکه نماز میگذارم شوهر گفت من ترا از بهر این کرده‌ام زن گفت ایها القاضی حسبة لله یقین کن که در شبانروزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدان رسیت گیرم قاضی گفت ده بار زن گفت طاقت ندارم گفت نه بار گفت طاقت ندارم

همچنین تا پنج بار رسانید زن گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد و گفت ای بی تمیز تو نمیخواهی
که این مسکین را پنج بهره باشد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل
کنند زن گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل من است قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از وی
گریزی و مرا در دست وی اندازی تا آنچه با او کند با من کند برخیز و اطاعت شوهر کن

قطعه

در دا بهای نفس کفیل کسی مشو	ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل
تن رو بعجز چو آمد بوقت کار	هر پاک دامنی که شود تجربه را کفیل

مطایبه پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزی صاحب جمال
خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند پیر حریص بود اما آلتش مساعدت ننمود کنیز
را گفت لطفی بفرما و دست عنایت بگشا و باندک مالش این خفته را برخیزان
و این مرده را برانگیزان **قطعه**

چو رشتهٔ آلت من سخت سست است	بمالش یاری ده ای نکو زن
بمالی تا سر رشته بانگشت	نیارد رفت در سوفار سوزن

کنیزک هر چند دست بجنبانید بجایی نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد و این
ابیات می گفت و از پیری می نهفت **قطعه**

بمنزل نارسیده آلت پیر	بسان لاشهٔ لاغر بخسپد
بزور دست چون خیزانی از جای	چو داری دست از و دیگر بخسپد

مطایبه شخصی بر جوحی صد درم دعوی کرد قاضی پرسید

ALIGARH
۱۳۶۶۴

گواه داری گفت نی گفت سوگندش ده گفت سوگند وی را چه اعتبار **بیت**

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ	زانگونه که اعرابی در بادیه دوغ

جحی گفت ای قاضی مسلمانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری در مسجد محلهٔ ما امامی است مستور پرهیزگار راست گفتار و نیک کردار وی را طلب و بجای من سوگندش ده تا خاطر از آن قرار گیرد

مطایبه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورد که چون بیابم بیک درم بفروشم چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ میزد که کیست بخرد شتری بیک درم و گربه بصد درم اما بی یکدیگر نمی فروشم شخصی بدانجا رسید گفت چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده در گردن نداشتی **قطعه**

لئیم گر شترت بخشد عطا مستان	که این ز عادت اهل کرم برون باشد
قلادهٔ که ز منت بگردنش بندد	هزار باره ز بار شتر فزون باشد

مطایبه اعرابی شتر را گم کرد بانگ زد که هر که شتر من آرد وی راست و شتر با وی گفتند هیهات این چه کارست که سرباری به از خرواری ست گفت شما لذت وجد و حلاوت یافت آن نچشیده اید معذورید **قطعه**

گم شده گرچه هست گوهری	سر عنان از طلبش تافته به
هست فراغت ز غم خورده دلان	لذت یافتن از یافته به

مطایبه طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردا بر سر کشیدی سبب آن را سؤال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم

که بهر که میگذرم ضربت من خورده است و بهر که می نگرم از شربت من چشیده است

رباعی ای رای تو در علاج بیمار علیل / بر آمدن قصد و هم تو دلیل
در کشور ممات منت جان ستدن / بر دوش تو زگردن عزرائیل

قطعه ای صنعت طب شکسته بازار از تو / هر چند بود برنج بیمار از تو
المنة لله که همه خشنودند / غسال و کفن فروش و حفار از تو

مطایبه یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص بلاست مر عامه را قطعه

ای که هستی ز طب ناقص خویش / عامهٔ خلق را بجای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت / هست نفرین تو دعای وبا

مطایبه روزی از فصل بهاران با جمعی از دوستان و یاران بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آنرا دید و خود را بآنجا رسانید یکی از حاضران سنگ پاره بر پشت وی چنانکه نان پیش سگان اندازند پیش وی انداخت سگ آنرا بوی کرد و بی توقف بازگشت هر چند آواز دادند التفات نکرد اصحاب از آن متعجب شدند یکی از میان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه تمتع توان گرفت قطعه

خواجه چون افکند خوان دیگ و در / حظ ده بهره برد آنجا بی درنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب / بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

مطایبه پسری را گفتند که پدرت بمیرد تا میراث وی بگیری گفت نی میخواهم که او را بکشند تا میراثش بستانم و دیت هم قطعه

فرزند نخواهد ز پی مال پدر را	خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث	خواهد که کشندش که دیت هم بستاند

مطایبه کنیزک صاحب جمالی میگذشت شخصی در عقب وی میرفت با وی گفت آنچه آ
با من میکند میخواهی گفت آری گفت بنشین که اینک خواجه از عقب میرسد تا با تو آن کند که با من میکند مطایبه نظم

کودکی را پدر آمد ز سفر	هر که گردش ز در خانه گذر
گفتی ای خواجه بده سیم و زرم	مژدگانی ز قدوم پدرم
زیرکی گفت بده کای فرزند	مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوی	مژدگانی ز کسش مادر جوی

مطایبه شخصی بر شاعری بیتی خواند که قافیه در یک مصرع رای مهمله مضمومه آورده بود و در یکی زای معجمه مکسوره شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف رای بی نقطه و یکجا حرف زا است بانقطه آن شخص گفت این نقطه مزن شاعر گفت یکجا قافیه مضموم است و یکجا مکسور گفت عیب نکند ای مسلمانان که این چه نادان مردکیست من میگویم که نقطه مزن وی اعراب میکند رباعی

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد	فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
نه در عجبم که چون قدم از شعر نه	کو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مطایبه دو شاعر بر یکبار جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان دیگری را گفت که این گرمتر است از آن حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب گفت بیتی از اشعار خود بخوان و بر آن دم تا هم تو بیاسایی و هم دیگران قطعه

از خنکی شعر خویش یک مصرع	گر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنم برود حرارت نار	در جحیم آورد برودت یخ

مطایبه شاعری پیش صاحب عباد قصیده آورد هر بیتی از دیوانی و هر معنی زاده طبع سخندانی صاحب عباد گفت از برای ما قطار شتر آورده اگر کسی مهارشان بگشاید هر یکی از گله دیگر گراید قطعه

همی گفتی بدعوی که باشد	به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
زهر جا جمع کردی چند بیتی	بدیوانت نبینم غیر زین پیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز	بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطایبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و صله مدح چندان که میخواست نیافت با این دو بیتش هجو کرد شعر

لقد عربی من باب خالد بادره	ولما اورات اللوم خشوا اهابه
ولست ان انحطات فی مدح خالد	باول انسان خری فی ثیابه

قطعه آراسته بیرون آئی دیدم	در مدح خداوند سر انجیدم
آلوده شعار شعر پاکیزه من	از لوث حدث چه خویش اندیشیدم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درهم بوی فرستاد و پیغام داد که

باین در معنی را که از باطن خود نموده ظاهر با آن آلوده بشوی قطعه

عجب مدار ز ممدوح گر کند احسان	بجای مادح خود گرچه نیک و بد گوید
ز بهر جود کند شعر روان که بدان	ز روح خاطر خود حرف هم او بشوید

مطایبه بر فاضلی شاعری شعر خواند چون با تمام رسید گفت این را در خلاجای گفته ام فرمود که والله درست میگوئی که از این شعر بوی آن می آید قطعه

سخنور مگو آنکه اشعار او	ز نجبه کدر یا صفا آمده است
زند صاحب ذوق را بر مشام	نسیمی که آن از کجا آمده است

مطایبه شاعری پیش طبیبی رفت گفت چیزی در دل من گره شده است و وقت مرا ناخوش میدارد و از آنجا بهمه افسردگی بهمه اعضای من میرسد و موی بر اندام من میخیزد طبیب مرد ظریف بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته که بکسی نخوانده باشی گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه نوبت گفت برخیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و خشکی آن بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون دادی خلاصی یافتی قطعه

چه شعر است اینکه چون ناشنو بیابی	ببر هر بزم باشی هرزه آید
دگر بر شخص بیمار خوانی	تبش محرق رود و تب لرزه آید

مطایبه واعظی بر بالای منبر شعری چند تر خواند و توضیح آن را گفت والله این را در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز گفته شده

چنین همزه است نمازی که درو چنین شعر گفته باشد مزهٔ او چه خواهد بود قطعه

گفتی که دوش گفته‌ام اندر نماز شام — شعری که قدر جملهٔ اشعار زو شکست
آن شعر گر ز منفذ سفل آمدی برون — زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست

قطعه شاعری خواند پر خلل غزلی — کین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به زبان — که کنی حذف زان تمام حروف

قطعه وی همی خواند آن بدعوی مطلعی — کین نه مطلع بلکه بحر گوهرست
کی سزد یک بحر تنها خواندنش — زانکه هر مصراع بحر دیگرست

قطعه گر نیابی خواندنی نتوانی نشستن باز ورن — زادهٔ طبعت بون باشد که در نظم آوری
زین خصلت کی بر شاعری عیب تو کرد — چون نیاید زان خلل در منصب پیغمبری

روضهٔ هفتم در داستان غان قافیه سنج و هزار دستان سخن پروری و طوطیان شکرستان نظم گستری

شعر در عرف قدمای حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از شأن آن باشد که در خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه صادق باشد خواه نی خواه سامع اعتقاد صادق داشته باشد خواه نی چنانکه گویند خمر لعلیست مذاب یا یاقوتی سیال و عسل چیزیست تلخ یا شوری قی کردهٔ زنبور و متاخرین حکمایان وزن و قافیه را اعتبار کرده اند اما نزد جمهور جز وزن و قافیه در آن معتبر نیست

پس شعر کلامی باشد موزون مقفی تخییلی و عدم تخییل و صدق و عدم را در آن اعتباری نی و لله در الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه شعر

ولیت شعری آیة فضلة من اجل الشعر ... وای سحر اجزل من هذه السحر

نظم

هیچ شاهد چو سخن موزون نیست ... سر خوبی از خطش بیرون نیست

صبر از او صعب و تسلی مشکل ... خاصه وقتی که پی بردن دل

کش از وزن بود خلعت ناز ... کند از قافیه و ابیاتش طراز

پا به خلخال ردیف آراید ... به جبین خال خیال افزاید

رخ به تشبیه دهد جلوه چو ماه ... ببرد عقل صد افتاده ز راه

موی تجنیس بهم بشکافد ... خال از فرق دو گیسو بافد

لب ز ترصیع گهر ریز کند ... جعد مشکین گهر آویز کند

چشم ز ایهام کند چشمک زن ... فتنه در انجمن وهم افگن

به سر چهره زند زلف مجاز ... شود از پرده حقیقت پرواز

و آنکه حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز طراز قرآن را بنفی وَمَا هُوَ بِقَوْلِ شَاعِرٍ از آلایش تهمت شعر مطهر ساخت و علم بلاغت مورد و شان او را از حضیض تدنس بَلْ هُوَ شَاعِرٌ باوج تقدیر وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ افراخت اثبات آن معنی است که شعر فی حد ذاته امر مذموم ست و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم و آنرا که دست رسیدی سلیقه شعر ندارند و معاندان متصدی

تحدی یاران را صلی الله علیه و آله و سلم از زمرهٔ شعرا نشمارند و این واضح‌ترین
دلیل است بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا **قطعه**

پایهٔ شعر بین که چون ز نبی — نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن — تهمت او بشاعری کردند

شعر بر اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا و بسیار است
آنها متفاوت است بعضی معتقد که به جمیع اقسام شعر گفته‌اند و بعضی از آن قبیله‌اند که میل
ایشان بعضی از این بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است
و در مدایح و مواعظ و غیر آن و اهتمام آن بعضی بمثنوی بخلاف متاخران که سخن ایشان
اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این طائفه از حصر بیرون است و ذکر
تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر اختصار کرده شد
رودکی رحمة الله علیه وی از شعرای ماوراء النهر است از مادر نابینا زاده بود و اما چنان
زکی و تیز فهم بوده است که در هشت سالگی قرآن لطیف را تمام حفظ کرده و قرائت
بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت
و در آن ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دویست غلام بود و چهار صد
شتر در زیر بار رخت او می‌رفت بعد از وی هیچ شاعری را این مکنت نبود و اشعار وی
العهدة علی الراوی صد دفتر بر آمده است و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی
هزار هزار و سیصد بیت بوده است از سخنان اوست در صفت شراب **قطعه**

آن عقیقی میی که هرکه بدید — از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک جوهر اند لیک بطبع — این بفسرد و آن دگر بگداخت
نابسوده دو دست رنگین کرد — ناچشیده بتارک اندر تاخت

در نصیحت میگوید قطعه

زمانه پندی آزادوار داد مرا — زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
ز روز نیک کسان گفت غم مخور بسیار — بسا کسان که بروز تو آرزومند است

و در بعضی تواریخ چنان مسطور است که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاه جهان آمد و نزول فرمود مدتی بگذشت وی آنجا تمادی شد ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصر و بساتین آن می کشید از رودکی چیز بسیار نقل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغوب بخارا بگوید و در محل مناسب به آهنگ عود بر آن ترنم کند و در سحری که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات بر آهنگ عود ساز کرد و بخواند نظم

باد جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او — زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او — چنگ ما را در میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی — شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چنان در نفس او تأثیر کرد که با شفقت خاص یک نفس سوار شد و به یک منزل برفت
و در بعضی تواریخ این حکایت بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده‌اند والله اعلم
دقیقی رحمة الله علیه از شعرای متقدم است و در زمان دولت سامانیان بوده است
و ابتدای شاهنامه او کرده است و هشت هزار بیت او گفته کم و بیش
و فردوسی آن را باتمام رسانید و این دو بیت از جملهٔ سخنان اوست **قطعه**

یاری گزید از همه مردم پری نژاد — زان شد به پیش چشم من از مردم چون پری
لشکر گرفت و آن شه لشکرشکن برفت — هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری
قطعه من اینجا دیر ماندم خوار گشتم — عزیز از ماندن دایم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند — عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره رحمة الله علیه هم نیز از متقدمان است و در ایام دولت سامانیان بوده
و طبعی خوش و شعری دلکش داشته و از جملهٔ سخنان اوست این دو بیت **قطعه**

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود — ز مرد آمد و بگرفت جای تودهٔ برف
نگارخانهٔ کشمیریان بوقت بهار — بباغ کرده همه نقش خویشتن شنگرف

و این قطعه هم از وست **قطعه**

غره مشو بآنکه جهانت عزیز کرد — ای بس عزیز را که جهان زود کرد خوار
مارست این جهان و جهانجوی مارگیر — از مارگیر مار برآرد دگر دمار

در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابوسعید ابوالخیر مذکور است که روزی

شیخ در پیش سلطان این بیت خواند **بیت**

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت	تا بر لب تو بوسه زنم چونش خوان

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عماره است فرمود برخیزید تا بزیارت وی رویم و با جمعی از مریدان بزیارت وی رفتند

عنصری رحمة الله علیه وی مقدم شعرای عصر خود بوده است و در پیش یمین الدوله محمود سبکتگین منصب قبول تمام داشته و از سخنان وی است این بیت در مدح او

قطعه

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب	جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همی گویند در تسبیح و تهلیل	الٰهی عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر از وی است **رباعی**

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو	موم از دل من برد سنگ از دل تو
نزدود وفا و مهر زنگ از دل تو	تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو

و گویند او را مثنویات بسیار است متوشح بمدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است بوامق و عذرا اما از آنها اثری پیدا نیست

عسجدی رحمة الله علیه وی از مرو است از جمله مداحان یمین الدوله محمود سبکتگین است بتهنیت فتح وی در سفر سومنات قصیده دارد که مطلعش این است **مطلع**

چون شاه خسروان سفر سومنات کرد	کردار خویش را علم معجزات کرد

و در صفت خربزه گوید **قطعه**

مناسبتی نداشته باشد پس بگوییم هر کس که مصرع رابع بگوید با وی صحبت میداریم و اگر نه
او را معذور داریم چون فردوسی با ایشان رسید آنچه مقرر کرده بودند با وی گفتند
گفت آن مصرعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت مصرع

چون عارض تو ماه نباشد روشن
عسجدی گفت مصرع
مانند رخت گل نبود در گلشن
فرخی گفت مصرع
مژگانت گذر همی کند از جوشن
فردوسی گفت مصرع
مانند سنان گیو در جنگ پشن

ایشان از آن سخن متعجب شدند و قصهٔ گیو و
پشن استفسار نمودند آنرا مشروحاً باز گفت و بعد از آن چون مجلس سلطان اتفاق آمدن افتاد
مقبول نظر سلطان شد وی را گفت مجلس ما را فردوسی ساختی بدان سبب تخلص خود را
فردوسی کرد و چون چندگاه برآمد به نظم شاهنامه مامور شد هر هزار بیت گفتی پیش سلطان آوردی
سلطان هزار دینار زر انعام دادی پس مدت سی سال شاهنامه تمام ساخت پیش سلطان آورد
و بطور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابله بیتی یک دینار زر توقع میداشت حاسدان
خوض کردند و گفتند شاعری را چه قدر آنکه بدین عطا سرفراز گردانند و صلهٔ وی را به شصت
هزار درم قرار دادند فردوسی از آن برنجید میگویند در آن وقت که آن زر بها آوردند وی در
حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی
برسبیل تحفه آورده بود و بیست هزار درم بآن کسی که زر بها آورده بود داد و سلطان
را چهل بیت کم و بیش هجو نوشت که از آن جمله این چند بیت است

نظم

خوش است قدرشناسی که چون خمیده سپهر	سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود و در زمانه نماند	جز آن قدر که نشناخت قدر فردوسی

ناصر خسرو علیه الرحمه در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما به اعتقاد و زندقه و الحاد متهم شده او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده و مجادلاتی که با افاضل کرده در آنجا بنظم آورده و این ابیات که عین القضاة قدس سره در کتاب زبدة الحقائق ایراد کرده در اینجا بنظم آورده و از جمله منظومات اوست قطعه

همه جور من از بلغاریان است	که تا دایم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست	بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از توست	ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آری ز ترکان را ز بلغار	ز بهر پرده مردم دریدن
که از عشق لب و دندان ایشان	به دندان لب همی باید گزیدن

ازرقی رحمة الله علیه در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد اطبا از معالجه او عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه شلفیه بنظم آورد و تصنیف کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزی عقد بست و ایشان را در حرم پادشاه که میان پادشاه و ایشان شبکه پیش حائل بود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که بآن صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر کرده بمعاشرت مباشرت مشغول شوند و پادشاه از التماس

که از قفای شکم بی وقوف ایشان احوال ایشان را مشاهده فرماید چون این مشاهده
مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده را که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید
به مثال شیر پایه‌ای که از منفذ اکلیلی بیرون آمد مقصود حاصل شد و از سخنان اوست در صفت شراب

قطعه

ساقی بیار لعل می که فروغ آن	اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
گر بگذرد ز پیش لبت اندر شعاع آن	از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی‌تر ز عنبر و رنگین‌تر از عقیق	روشن‌تر از ستاره و صافی‌تر از روان

معزی رحمه الله در زمان دولت معز الدنیا و الدین سنجر بن ملکشاه بود و در بار خانهٔ
اوست و معزی نسبت با اوست آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت درجه میسر شد
کم شاعری را میسر شود و گویند سه تن از شعرا در سه دولت قبالها دیدند و قبولها یافتند
که کس نیافته رودکی در زمان سامانیان عنصری در دولت محمودیان معزی در دولت
سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان در درون خرگاه تیر می انداخت
و او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیری خطا شده بر وی آمد و بیفتاد و در حال جان بداد
و از جمله سخنان اوست این چند بیت نظم

تا نگار من ز سنبل چین بر چین نهاد	داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی تنها و سر بر پیچ خط	زیر زلف و کنون بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط سبزم که گویی مورچه	پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده به اسلوب شعرای تازیان گفته است نظم

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من / تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم / خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی / وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جائی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان / شد گرگ و روبه را مکان هم بوم و کرگس را وطن

عبد الواسع جبلی علیه الرحمة وی فاضل و کامل و شاعر ماهر بوده است بهر دو زبان تازی و فارسی سخن و اتفاق است که هیچکس از عهدهٔ قصیدهٔ مشهور وی که مصرع مطلعش اینست مصرع کردار و خوی معشوقی نگار چابک و دلبر چنانچه بباید بیرون نیامده است و در تتبع بعضی قصاید گفته

قطعه
در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار / در شهر نیست از تو جگرسوزتر پسر
تا کرده ام به لالهٔ سیراب تو نگاه / تا کرده ام به نرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله ام ز وصالت شگفته روی / گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

ادیب صابر علیه الرحمة وی شاعر فصیح و فاضل لبیب بوده از عهدهٔ جواب آن هیچکس چنانکه بباید بیرون نیامده و بیشتر اشعار وی را لطافتی و ملاحتی تمام حاصل است و افاضل متقدم وی معترفند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعه تعداد کمالات خود میکند در آخر آن میگوید بیت

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم / چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم

و از جملهٔ سخنان وی است قطعه

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل / بر خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل

در طاعت هوای تو آمد دلم از آنک / از طاعتست یافتن خلد و سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ / خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من / بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو نال / از زخم دست عشق تو رو هم شده چو نیل

از جملهٔ اشعار ویست این قطعه

قطعه

دوات ای پسر آلت دولت ست / برد دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات / الف را بپیوند تا لام کن

انوری رحمة الله علیه حکیمی فاضل و فصیحی کامل بود و حسن شعر و فن نظم وی همه الست از علو حال او و خالی ست از جمال کمال او و سخنان او مشهور و دیوان او مسطور از لطائف اشعار وی یک قطعه که مشتمل ست بنصیحت شعرا نوشته میشود

قطعه

دی مرا عاشقکی گفت غزل میگوئی / گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود / حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن میگفتم / که مرا حرص و غضب بود و بآن شهوت ضم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن / که کند وصف لب شکر و زلف بخم
وآن دگر روز همه روز در آن محنت و رنج / که کجا از که چون کسب کنم پنج درم
وآن سه دیگر چو یکی خسته تسلیش بیان / که زبونی بکف آرد که ازو باشد کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را خاشاک / باز کرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم

غزل و مدح و هجا گویم یا رب زنهار — بسکه با علم جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود — چون نئی باری مردانه نگهدار قدم
گوشه گیر و سر راه نجاتی بطلب — که ز لیس و هیچ آید تو لیس این همه دم

گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است و به ملک هرات نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار تودد و تلطف نمود و اما مقصودش انتقام بود و ملک هرات آن را بالفراسة دریافت لیکن آن را بصریح نمی‌نوشت در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می‌نوشت این بیت درج کرده

فلا یغررکم طول ابتسامی — فقولی مضحک والفعل مبکی
هی الدنیا تقول بملء فیها — حذار حذار من بطشی و فتکی

انوری نیز آن حسن فراست دریافت و بلطایف انگیخت تا ملک هرات را از آن مطالبه گذرانید دیگر بار ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات را در مقابل سی هزار گوسفند وعده کرد ملک هرات کسی موکل انوری کرد که تا چاره ساخته پیدا شود و بغور باید رفت که مرا در مقابله تو هزار گوسفند می‌دهند انوری گفت ای پادشاه وی که او هزار گوسفند می‌ارزد مرا رایگان نمی‌ارزد مرا بگذار تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدایح در پای تو پاشم
ملک هرات را این سخن خوش آمد و وی را نگاه داشت

رشید وطواط رحمة الله علیه از شعرای ماوراء النهر است در وقت خود استاد شعرای مقدم و پیشوای آن طبقه بود و کتاب حدائق السحر تصنیف اوست مخاطبهٔ بعضی از وزرا میگوید

قطعه تو وزیری و مدح گوی تو من / دست من بی عطا روا بینی

تو وزارت به من گذار و مرا / مدحت گوی با عطا بینی

و این رباعی نیز زادهٔ طبع اوست رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست / این دیده مرا خوش است چون دوست در وست

وز دیده و دوست فرق کردن نه نکوست / یا اوست بجای دیده یا دیده همه اوست

رباعی بی یاد تو بیتوا این جهان گذران / نگذاشتم ای ماه و تو از بیخبران

دست از همه شستم و نشستم نگران / چون بی تو گذشت بگذرد با دگران

عمعق رحمه الله علیه وی نیز از شعرای ما وراء النهر است و استاد شعرای وقت خود بوده است و این چند بیت که در تشبیه یکی از قصاید گفته بغایت لطیف و بدیع است ابیات

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد / من آن مور سخن گویم من آن مویی که جان دارد

تنم چون سایه موی است و دل چون دیده موران / ز هجر غالیه مویی که چون موران میان دارد

اگر با مور و با مویی نشان زینهم هم بهره / نه مور از من خبر دارد نه موی از من نشان دارد

بچشم همی گنجم ز بس زاری ز بس سستی / اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد

من آن مورم که از زاری مرا مویی همی شاید / من آن مویم که از سستی مرا موری توان دارد

سوزنی علیه الرحمه وی از نسف بوده است به تحصیل بخارا آمده بود و بر شاگرد سوزنگری عاشق شد و بشاگردی استاد وی رفت و آن را بتمام حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود بنابرآن هزلیات بسیار گفته است و این دو بیت از قصیده ایست که در عذر از آنها گوید

گفتم اندر جواب آن گاهی مفت ... خر خلقی خدای و قاضی خر
حسب اصحاب فضل و بفضا ... لت لب یار خواهست بدعا

قطعه شادی عیدی بکام ملک ... دایم شده محبوس درین غمکده مع
دوم برای اهل کرم آزاده سمح ... بوسی ست بر سم عیدیم از تو طمع

خاقانی شروانی علیه الرحمة بسبب کمالی که در صناعت شعر داشته او را حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز است و دران شیوهٔ غریب ابداع در متواعد او حکم طریقهٔ حکیم سنائی سپرده است و دران معنی گوی سبقت از اقران ربوده و در قطعهٔ بر وجه مفاخرت میگوید قطعه

شاعر مفلق منم خوان معانی مراست ... ریزه خور خوان من عنصری و رودکی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی ... کشته چو مال کریم حرص من از اندکی

و رشید وطواط در مدح وی گفته است قطعه

ای سپهر قدر را خورشید و ماه ... وی سریر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضائل شهر فضل ... فیلسوف دین فنای کفرگاه

و از مقطعات اوست قطعه

بس سخن از سوز خمیابان داشتن خاقانیا ... کز سر سودا خرد را در سر آید خیرگی
صورت خوبان معنی چون نبینی آینه است ... کز برون سو روشنی دارد و درون سو تیرگی

و وی را مثنویست تحفة العراقین نام و این چند بیت از انست مثنوی

ماییم نظارگان غمناک — زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
کین حقه و مهره تا بجایست — سرکیسهٔ مهره می‌گشایند
وین طرفه که بر بساط دوران — مهره نه زمین ست و حقه گردون
خود بوالعجبان سحرکارند — گه قاقم و گاه قندز آرند
وقتست که وقت در سر آید — سیلاب عدم ز در درآید
وقتست که این چهار تمثال — نپسندند خانهٔ مه و سال
وقتست که مرکبان انجم — هم نعل بیفگنند و هم سم

فخری جرجانی رحمة الله علیه از اماثل و افاضل روزگار بوده میزان کمال فضل و وقت شعر وی کتاب ویس و رامین ست و آن درین روزگار نایاب و این چند بیت از مواضع متعدده از آن کتاب ست نظم

خوش ست این نکته از گیتی شناسان — که باشد جنگ در نظاره آسان
هر آن طشتی که زرین نیست در خور — که دشمن آن من بیند دران زر
نباشد بار را آنچه نشد بار — نیارد شاخ چیز جز تخم بد بار
نباشد خوش سفر چند ار رستی — نگارا تا چون بود در رنج و سستی
گل نرگس نکو باشد بدیدن — ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناهی بود در مردم نهفتن — بسی نیکوتر از نابوده گفتن
مثال پادشه چون آتش آمد — بطبع آتش همیشه سرکش آمد

اگر بازوی پیل و طبع شیری
مکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی رحمة الله علیه وی از مشاهیر جهان ست و افاضل دوران و تمام دیوان او مطبوع و مقبول ست بلطافت و سلاست دیوان وی مشهورست اشعار وی زبانها مذکور و در دور اتابک ابوبکر مرتبها یافت شبی در مجلس وی این رباعی گفت **رباعی**

ای ورد ملائکه دعای سر تو
سر نیست زمانه را بجای سر تو
با دشمن تو نیام شمشیر تو گفت
سر دل من باد فدای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند و او در برابر این باز دیگر گفت **رباعی**

شاها ز تو ملک و دین همه بانسق ست
وز عدل تو جان ظلم و فتنه رمق ست
در عهد تو رافضی و سنی باهم
کردند موافقت که بوبکر حق ست

و از لطافت شعر وی این چند بیت بر اسلوب مثنوی **مثنوی**

عاملی بر فراز منبر گفت
که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه
بخشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید
باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود
دست بر ریش زد چو آن بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم
در دو گیتی بهیچکار نه ایم

وکمال وی در شاعری ستکه شعرای متقدم میان وی و انوری ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانچه بعضی بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند **قطعه**

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل | آیا خجسته پیکر و خورشید منظری
قومی ز ناقدان سخن گفته ظهیر | ترجیح می نهند بر اشعار انوری
قومی دگر برین سخن انکار می کنند | فی الجمله در مقام نزاعند و داوری

وامام هروی در جواب وی گفته قطعه

ای سائل مسائل فکرت درین سؤال | معذور نیستی بحقیقت چو بنگری
تمییز را ز بعد مناسب درین دو طور | هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری
کین معجز است آن سحر این نور آن چراغ | آن باده این ستاره آن حور این پری

دیگری گفته در جواب آن قطعه

هر مستندی که بیهده ترجیح می نهند | شعر ظهیر بر سخن پاک انوری
مانند بآن گروه که نشناختند باز | اعجازهای موسوی و سحر سامری

نظامی گنجوی رحمة الله علیه وی از گنجه است و فضائل و کمالات وی اظهر من الشمس که احتیاج بشرح ندارد آن قدر لطائف که در پنج گنج درج کرده کسی را میسر نیست بلکه مقدور نوع بشر نی و بیرون از آن کتاب شعر از وی کم روایت کرده اند این غزل از سخنان وی است

شعر آن بچه محنت من تا رخ گندم گونست | که همه شب رخ چون کاهم زان پرخونست
دانهٔ گندم او سنبل تر دارد بار | کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ گردونست
من چو آدم بر او صبر از آن گندم خورد | گر بهشتست بروی چشم رهی بیرونست
اثر از وی دو زلف خم چو می نشانست هم | گندمی هم افزون که سخن موزونست

من چو گندم شده‌ام از غم او دایم دو نیم	این نجم او را سبکی جو که نظامی چون سست

کمال اصفهانی علیه الرحمه که وی را خلاق المعانی لقب کرده‌اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچکس از شعرای متقدم و متأخر آن دست نداده که وی را داده اما بسبب مبالغه که در تدقیق معانی عبارات وی از سلاست افتاده است اشعار وی بسیار است و دیوان وی مشهور

سلمان ساوجی رحمة الله علیه شاعری فصیح و سخنگوی بلیغ است در سلاست عبارات و دقت استعارات بی‌نظیر افتاده است و در جواب استادان قصاید دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی برابر و وی را معانی خاصه بسیار است اما بسیار از معانی استادان الا بخصوص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده‌اند چون آن را در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع گردانیده محل طعن نیست

قطعه

معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن	که بهر چند در او جامهٔ دگرگون پوشند
کسوت عاریه بود باز پس خلعت او	گر نه در خوبی از پیش ترافزون پوشند
هنر است آنکه کهن خرقهٔ پشمین ز برش	بدر آرند در او اطلس و اکسون پوشند

و وی را دو کتاب مثنویست جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده که آن را از چاشنی بیرون برده است دیگر فراق نامه کتابی بدیع و نظمی لطیف است غزلیات وی نیز بسیار است مطبوع و مصنوع اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است آن خالیست طبع ارباب ذوق بر آن اقبال نمی‌نماید و از جملهٔ مقطعات ویست این چند بیت

قطعه

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد	تو از طمع که بسی حسرت میان تهی افتاد
عزیز من مرد درویشی و قناعت زن	که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

اگر بملک فرو پای تو بگذری سهل است	سعادت سر درویشی و قناعت با

محمد عصّار تبریزی رحمة الله علیه صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آن لطائف و بدائع بسیار درج کرده است این چند بیت از آن کتاب است در صفت پیشانی معشوق

مثنوی

کشیده بر گل نسرین جبینی	خطی در چین لطف و نازنینی
بقدرت ستونی بسته سیمین	بزیر آن دو طاق عنبرآگین
میان شمع و لعل آن گل اندام	مثبت شوشهٔ از نقرهٔ خام
گل زنبق ولیکن ناشکفته	میان یاسمین و لاله خفته

و این قطعه از جمله سخنان وی است قطعه

مجو عصّار مهر از طبع مردم	که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق	چو از صورت ملائک می گریزد
بغربال فلک بر فرق اینها	قضا جز گرد ادباری نبیزد
بمهر آن را که نیکی بیش خواهی	بکینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آنرا که سازم جای در چشم	اگر دستش بود خونت بریزد

شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نام وی مصلح الدین است و چنانکه سعدی نسبت بسعد دست وی قدوهٔ متغزلان است و هیچکس پیش از وی طریق غزل را نوردیده سخنان وی همه لطائف بمقبول افتاده و یکی از شعرا گفته و الحق که گوهر انصاف سفته قطعه

در شعر سه تن پیمبرانند	هر چند که لا نبی بعدی

اوصاف و قصیده و غزل را | فردوسی و انوری و سعدی

خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة اکثر اشعار او لطیف مطبوع است و بعضی
قریب به حد اعجاز رسیده و غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران سلاست و روانی
حکم قصائد ظهیر دارد و نسبت بقصائد دیگران سلیقه شعر وی نزدیکست بسلیقه نزاری
قهستانی اما در شعر نزاری عیب و سمین بسیار است بخلاف شعر وی چون در
اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست وی را لسان الغیب لقب کرده اند
خواجه کمال خجندی علیه الرحمة وی در لطافت سخن و دقت معانی بمرتبه ایست
که بیش ازان متصور نیست اما مبالغه در آن شعر وی را از حد سلاست بیرون برده
و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده در ایراد امثال و اختیار بحرهای سبک
با قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع حسن دهلوی میکند اما آنقدر معانی
لطیفه که در اشعار وی است در اشعار حسن نیست و آنکه او را دزد حسن میگویند
بنابر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانها این فرد دیده شده است

بیت کس بهر هیچ رخنه نگرفت مرا | معلوم همی شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که به صحبت شیخ و خواجه حافظ رسیده اند چنین
فرموده اند که صحبت شیخ به از شعر وی و شعر حافظ به از صحبت وی
امیر خسرو دهلوی علیه الرحمة در شعر مستثنی است قصیده و غزل و مثنوی را
ورزنده و همه بکمال رسانیده تتبع خاقانی میکند هرچند در قصیده بوی نرسیده

اما غزل را از وی گذرانیده و غزلهای وی بواسطهٔ معانی آشنا که ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان آن خود را در می یابند مقبول همه کس افتاده است خمسهٔ نظامی را از وی کسی در جواب نگفته و ورای آن مثنویهای دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع.

خواجه حسن دهلوی علیه الرحمه وی را در طریق غزل خاصیست اکثر قافیهای تنگ و ردیفهای غریب و بحرهای خوش آینده که اهل ذوق را خاصه در غزل ملاحظهٔ اینهاست اختیار کرده ولاجرم از اجتماع آنها شعر وی را حالتی حاصل آمده است که اگر بادی بحسب نظر آسان نماید اما در گفتن دشوار است و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر خسرو بوده است با یکدیگر صحبت داشته اند و مباسطات میکرده اند چنانچه حسن میگوید **قطعه**

خسروا از راه کرم بپذیر	آنچه من بنده حسن میگویم
سخنم چون سخن خسرو نیست	سخن اینست که من میگویم

دیگر **خواجه عماد فقیه** علیه الرحمه از کرمانست شیخ خانقاه دار بوده است و شعر خود را بهر آینده و روان خانقاه میخواند و استدعای اصلاح میکرد و از اینجا میگویند که شعر وی شعر همه اهالی کرمانست.

خواجو کرمانی او نیز از کرمانست علیه الرحمه در تزیین الفاظ و تحسین عبارات جهد بلیغ دارد و لهذا او را نخلبند شعرا میخوانند.

ناصر علیه الرحمه از شعرای دار الفاخره بخاراست و در اشعار وی چاشنی تصوف هست.

خواجه عصمت الله علیه الرحمه بخاری است وی در غزل خسرو تتبع میکند.

دیگر **بساطی** سمرقندیست علیه الرحمه و شعر وی خالی از لطافت نیست

اما از فضائل مکتبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است

خیالی علیه الرحمة در بعضی از اشعار که خالی از خیالی نیست از جملهٔ سخنان وی است این دو بیت

قطعه ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول تو غایب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه

آذری اسفرائنی - علیه الرحمة از شعرای خراسان است و در اشعار وی طامات بسیار است و از مطلعهای پسندیدهٔ وی است **بیت**

بار نیست شب چشم من میدان گریه بود	سیل اشک آمد شبیخون سپاه خواب بود

کاتبی نیشاپوریست وی را معانی خاص بسیار است در ادای آن معانی نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست هموار نیست

شاهی سبزواریست وی را اشعار لطیف یکدست هموار و با عبارات پاکیزه و معانی بی رنجانیده

عارفی هرویست صاحب کتاب گوی چوگان آن نظم سر آمد ویست و این چند بیت از آن کتاب است در صفت اسپ **مثنوی**

چون گوی سپهر گرد بسته	میدان میدان چو گوی جسته
هر بار که در عرق شدی غرق	باران بودی و در میان برق
بگریخته آذر از سم او	آویخته صد صبا ز دم او
هر پی که دوید در بر گوی	گردون ز سر عتش سر گوی
هر لحظه که در نبرد رفته	صد باد صبا بگرد رفته

از کوه چو سیل در گذشته	وز بحر چو باد بر گذشته

صاحب ولتی که زمان ما بوجود او مشرف است هر چند پایهٔ قدر وی نظر برآن جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس معنوی از فضل و ادب خصائل موسوم و مکتسب ازان بلند ترست که وی را بحسن شعر تعریف کنند و بجودت نظم بوصف آرند اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس آن فرود آمده است که خود را در سلک این طائفه منخرط گردانیده است دیگران را چاره بی تحاشی ازان نیست که وی را از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع ست اما انصاف آنست که جائی که نام این طائفه باشد وی سر باشد و هر گاه نام این طائفه نوشتند نام او سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی ازین معنی ست معما باسم علی شیر

شعر	
علی شیر الافاضل سرت دهرا	واحرت الفضائل بالفواضل
وباسملی قفت اهل البیت طرا	تواصوته فوق الافاضل

و چون گوهر نامش ازان بزرگتر است که هر محل از نظم صدف تواند بود و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش بانچه ازین معما دیگر مفهوم میگردد نام زد گشته معما باسم نوائی بیت

آنکه نامش در تخلصها نیاید هیچکس	بر لب پابندگان از وی نوائی آن و بس

اگرچه وی را بحسب طبیعت و سعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی فارسی میسر است اما میل طبعش بترکی بیشتر است غزلیات بآن زبان از ده هزار زیادت خواهد بود

و مثنویات که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی رحمة الله علیه وقوع یافته به بیست هزار بیت نزدیک
و همانا که بآن زمان بیشتر از وی و به از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته از جمله
اشعار فارسی وی یک قصیده که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلوی ست که مسمی ست بدریا
ی ابرار و فی الحقیقت مشتمل ست بر بسیاری از معانی دقیقه و خیالات لطیفه مطلعش این ست مطلع

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است	اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

و این رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود رباعی

انصاف بده ای فلک مینا فام	تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح	یا ماه جهان گرد من از جانب شام

و این نیز رباعی

این نامه نه نامه واقع درد من ست	آرام درون رنج پرورد من ست
تسکین دل گرم و دم سرد من ست	یعنی خبر از ماه جهان گرد من است

و این بیت دیگر به تجدید در رقعه نوشته رباعی

گر در حضرم بگفت و گویت باشم	ور در سفرم بجست و جویت باشم
در وقت حضور روبرویت باشم	در غیبت روی دل بسویت باشم

روضهٔ هشتم در حکایت چند از بیان احوال بی زبانان خموشان

و نکته‌دانان امثال این وضع کرده‌اند تا جهت غرابت و ندرت

طبیعت پیران اقبال نماید و بهره‌ای یابد فهم حکم و مصالح آن بگشاید

آن ندیدی که خورده‌دان بشکر	داروی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور	ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت روباهی با گرگی هم از مصاحبت چیزی و قدم موافقت می‌نهادند و بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار پرخار گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان انگورها دیدند و میوه‌های رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد روباه باریک‌میان زود از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ‌شکم در آنجا محکم شد باغبان بوی رسید چوب‌دستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کنده از آن تنگنای بیرون رفت قطعه

ره چو بندی مکن ای خواجه بزر	کآخر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد بسی نعمت و ناز	زان بیندیش که چون خواهی رفت

حکایت کژدمی بر سر مضرت دیرینه در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد ناگاه بر لب آبی رسید خشک فرو ماند نه پای رفتن و نه رای بازگشتن سنگ‌پشتی آن بیچاره را از وی مشاهده کرد و بر وی ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود را

در آب انداخت شناکنان بجانب دیگر نهاد و در اثنا آوازی بگوشش رسید و کژدم چیزی بر پشت وی میزد پرسید که این چه آوازست جواب داد که این آواز نیش منست بر پشت تو هرچند میدانم که بر آن کارگر نمی‌آید اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت چنانچه گفته اند فرد

نیش عقرب نه از پی کین است	مقتضای طبیعتش این است

سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدسرشت را ازین عادت بد برهانم و نیکوسیرتان را از آسیب وی خلاصی دهم به قعر آب فرو رفت و وی را موج ببرد گویا که هرگز نبود

قطعه هر عوانی که در پی نگه شر و فساد	تا ز صد حیله هر لحظه ازو ساز دهند
به از آن نیست که در موج فنا غوطه خورد	وز بدخلقی خود خلق ازو باز رهند

حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقال بود و از نقلهای خشک و میوه‌های تر بهره‌ور بود خواجه بقال آن را نادیده اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند

بیت سفله دون را چو گردد معده سیر	بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود بخانه خود کشید خواجه بوقت حاجت دست بهمیان زد و چون کیسه مفلسان تهی یافت چون معده گرسنگان خالی دانست که این کار موش است گربه از کمین در آورد و او را بگرفت و رشته دراز در پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت باندازه رشته خواجه آن را بدست آورد و دنبال آن را گرفته آن سوراخ را بکند چنان کرد چون بخانه وی رسید خانه وی چون دکان

صرافان سرخ و سفید بهم ریخته و دینار و درهم باهم آمیخته حق خود بیرون آورده
تصرف نمود و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات
ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید قطعه

گر شور و شری هست حریصان جهان را	خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست
در کنج قناعت همه روح آمد و راحت	در حرص فرح نیست اگر دردسری هست

حکایت روباهی بر سر پشته ایستاده بود و چشم مراقبت چپ و راست نهاده ناگاه از دور
سیاهی پیدا شد چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ
بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند نه آن را از این توهم فریبی
و نه این را از غدر آن آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت
الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته
اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست باعث این امنیت کیست سگ گفت
الفت ما دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی
من با وی آنکه دی این گرگ که امروز همراه و دولت رفاقت وی دست داده بره ما
حمله کرد و یک بره دربود و من چنانکه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن از وی
بستانم بوی نرسیدم چون باز آمدم شبان چوب دستی کشید و بی موجب مرا برنجانید
من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم قطعه

[illegible] دوستی شبان را آن که هرگز	بتیغ دشمنی بخراشدت پوست

مکن با دوست چندین دشمنی ساز	که بر زعم تو با دشمن شود دوست

حکایت یکی روباه را گفتند که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام سگان ده رسانی گفت والله اگرچه مزد فراوان است اما درین معامله خطرهٔ جان است قطعه

از سفله نیل مکرمت امید داشتن	کشتی بموج لجهٔ دریا فگندن است
پیش خود ز بوس شغال از بهر جاه و مال	خود را بورطهٔ خطر جان فگندن است

حکایت اشتری در صحرائی میگردید از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد و بخاری سبزه چون زلف محبوبان درهم و چون روی خوبان تازه و خرم گردن آن دراز کرد تا از آن بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده باز پس گشت و از آرزوی خود درگذشت تا بدین پند داشت که احتراز وی از زخم سنان او و اجتناب وی از تیزی دندان او شتر آنرا دریافت گفت وهم من ازین مهمان پنهان است نه از میزبان آشکاره و ترس من از زخم دندان مار است نه از زخم سنان خار اگر نه این مهمان بودی میزبان را یک لقمه کردمی قطعه

گر از لئیم ضرر رسد کریم نیست عجب	ز خبث نفس از لئیم و استخوان ترسد
کسیکه پا ننهد در میان خاکستر	مقرر است که از آتش نهان ترسد

حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بدر دروازهٔ شهر رسید ایستاد و دید که قرص نان گردان گردان از شهر بیرون آمد و روی بصحرا نهاد و سگ در دنبال وی روان شد و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان و ای آرزوی دل و آرام جان عزم کجا کرده روی

بچه‌ها آورده گفت درین بیابان جمعی از همسایگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم احترام بپایهٔ ایشان بسته‌ام سگ گفت مرا مترسان اگر یکایک همسایگانت شیر و پلنگ در روی من در قفای توام و از تو جدا شدنی نیم **قطعه**

آنم که بلقمهٔ خویش هرگز	خالی نشوم ز آرزویست
گر گرد جهان همه بگردی	ساکن نشوم ز جست و جویست
قطعه آنانکه جهانبان ز درِ ندهٔ جهان شان	دارند بسجاده مسند و نان ماهی نان
گر فی المثل از دست کسان همه قفا خورند	همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

حکایت خرچنگ پایک را گفتند چه اشکال کج پیکران افتادی و پای در میدان کجروی نهادی گفت از مار تجربه برداشتم که با آن راسترو و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده **قطعه**

هر جا چو من بکجروی گردد آشکار	او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا مشکل است بر آید بسان مار	سنگین دلان دو زنندش بچوب و سنگ

حکایت غوکی از جفت خود جدا مانده بود و محنت بی جفتیش بر کنار دریا نشانده هر سو نظر می انداخت ناگهان **مثنوی**

ماهی دید در میانهٔ آب	همچو آب روان روان بشتاب
یا چو مقراض در سبیکهٔ سیم	اطلس سطح آب زد بدو نیم
متمایل کشیش از چپ و راست	یا چو روشن هلال از کم و کاست

چون غوک او را بدید خاطرش به صحبت وی کشش یافت قصه احتیاج در میان آورد و از وی
طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است مصاحبت
نامناسب صحبت را ناشایست است مرا با تو چه مناسبت با چون تویی چه صحبت
مرا در قعر دریا جا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پرخروش
ترا هیچ لقا سپر بلا هر که شکل ترا ببیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایه خوف و خطر
هر که بجمال من دیده افروزد چشم طمع در وصال من آویزد مرغان آسمان در هوای
من بال زنند و وحوش صحرا در سودای من راه روند صیادان گاه چون دام در صحبت من جوی
با هم افکنده و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده این بگفت و راه
قعر دریا برداشت و غوک را تنها بر ساحل گذاشت قطعه

با کسی بنشین که باشد با تو در گوهر یکی
رشته پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با جنس گیرد قیاس حق شناس
آن لب آن آب شیرین وان خوش شیر و شکر است

حکایت کبوتری را گفتند چون است که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بیشتر
ازان قدرت نداری گفت بچه کبوتر غذا از حوصله مادر و پدر میخورد و چوزه مرغ خانگی
از مزبله بهر راه گذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله
در روزی هزار چوزه در روز سیر توان کشاد قطعه

خواهی که شود حلال روزی
همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سرا چه تنگ است
حاصل نشود حلال بسیار

حکایت گنجشکی خانهٔ موروثی باز پرخرابت و در قرب آشیان او لانکی خواست
با او گفتند ترا چه مناسبت با چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی
و خود را در محل اقامت منزل استقامت همپایه داری گفت من این قدر نیز بدانم اما
بدانستهٔ خود عمل کردن نتوانم در همسایگی من مایهٔ هست که چون هر سال بچگان برآورم
چون جگر پاره‌ام ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال از وی گریخته
و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که دامن ازو بتابد چنانچه هر سال بچگان
مرا او قوت خود میسازد امسال او بچگان وی را قوت خود گرداند قطعه

چو بی پا و پر پشه باشد	شود ایمن از زخم و زچنگ گرگان
ز بیداد خونخواران امان یابد آنکس	که گیرد وطن در جوار بزرگان

حکایت سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی گدا گرد آن خانه
نتواند گذاشت گفت من از حرص طمع دورم و به بی طمعی قناعت مشهور از خوان
بزرگان قانع ام و از ریزه‌های بخشش استخوانی خرسند اما گدا اسیر حرص و طمع مدعی جوع و منکر
شبع نان یکهفته‌اش را انبان و زنبیلش در طلب نان یکشبه جنبان غذای روزه‌اش
در پشت و عصای دریوزه‌اش در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از
حریص طامع نفور قطعه

در هر دلی که عز قناعت نهاد پای	از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش	بازار حرص و معرکهٔ آز درشکست

حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش سگ درمانم خود را از آن باز رهانم گفت اگرچه حیله فراوان است اما بهتر آن است که در خانه خود نشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی

قطعه

چو با تو خصم شود بسته آن در از بیرون	که در خصومت او بی مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت در همه آن به	که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

حکایت ملخ زنبوری را بر کس عسل زر آورده دید و پر طعمه خود ساز دید زاری آغاز کرد و گفت همه شهد و عسل مرا چه حاصل که آنرا بگذاری و بمن عنایت آری زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی اگر آن عسل است تو سر چشمه آنی قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که پیغام و سلام	رو بتابد ز لب و با بده وصل رود
از حق ار پرده نماید پس پرده فرع	فرع را باز گذارد ز لب و با اصل رود

حکایت موری را دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را که ده برابر خود بود برداشته بشگفت شدند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را با این گرانی چون میکشد مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را بنیروی همت و بازوی حمیت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن قطعه

باری که آسمان و زمین کشید از آن	مشکل توان بیاوری هم و جان کشید
همت قوی کن از مدد همرهان عشق	کان بار را بقوت همت توان کشید

حکایت اشتری مهار خود در پای کشان در صحرا میچرید موشی بوی رسید و وی بی خداوند دید حرص بر آن داشت که مهارش گرفت و بجانب خود روان شد شتر نیز

انداختن که فطرت او مقصور بر الفت یاران است و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت ایشان و با او موافقت
چون بخانه او رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای محال اندیش این چه بود
که کردی خانه تو چنین تنگ و جثه من چنین بزرگ نه خانه تو از این بزرگتر خواهد شد
و نه جثه من از این خردتر میان من و تو چگونه صحبت درگیرد و چه جا است چون صحبت نپذیرد

قطعه
چون کنی میل اهل دنیا کی بینم ترا | در قفا از بار حرص افراشته دارها
با بار خویش چیزی بسا که داند نیست | تنگنای کی گنجایش آن بارها

حکایت زشتی از جیب کسی آینه‌ای بالا افتاد بخندید که صورت ترا دیدم پیش
روی باز پس کرد و گفت ای بی انصاف من ترا سالها به هر جا دیدم هرگز نخندیدم
و طعن اندیشیدیم تو پس از عمری که مرا یکبار چنین دیده چه در سرزنش پیچیده طعنه می‌زنی

چون کسی با هزاران عیب و عار | روز و شب با خلق عالم آشکار
بیند اندک عیبی از صاحب کرم | بر زبان و جهر به طعن و لعن هم
آن عیب این شود یکسر زبان | وین نبیند کز آن نشاید دهان

حکایت گاوی بر گله خود سالار بود و در میان گاوان به قوت سرون نامدار
چون گرگ روی بایشان آوردی آفت وی به زخم سرون از ایشان در گردانیدی
ناگاه دست حادثه سروی شکست و در دو سرون وی را آفتی رسید بعد از آن
چون گرگ او را بدیدی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آن سوال کردند در جواب گفت

با یکی زان دو که از سرون بماندم فرد | شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد

دیرین مثلی هست که در روز نبرد	ضرب بود از حربه و دعوی از مرد

حکایت اشتری و درازگوشی همراه میرفتند بکنار جویی بزرگ رسیدند اول اشتر درآمد چون بمیان جوی رسید آب تا شکم وی بود درازگوش را بخواند که آب تا شکم بیش نیست گفت راست میگویی اما شکم من با شکم تو تفاوت دارد آب که تا شکم تو است از پشت من هم گذشته است قطعه

ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت	زانکه باشی یکسر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بنشاندت ناحقشناس	قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منه

حکایت طاوس و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیبهای یکدیگر را دیدند طاوس با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش منست همانا در آنوقت که از شبستان عدم بر در روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا زاغ گفت حال برخلاف اینست اگر خطایی رفته در پوششهای یکدیگر رفته است باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ منست غالبا در آن خواب آلودگی تو سر از گریبان من برزده و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشف سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و مکالمه می‌شنود سر برآورد و گفت ای یاران عزیز و دوستان با تمیز مجادلهٔ بیحاصل را بگذارید و از این مقاولهٔ بیطائل دست بردارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و زمام همه مرادات در کف یک کس ننهاده هیچکس نیست که وی را نعمتی نداده است که دیگران را نداده و در وی نقصانی ننهاده که دیگران را ننهاده هر کس را بداد حق خورسند باید بود و بیافتهٔ خود خشنود قطعه

بیرون عدد ز حال کسان طور خرد نیست	زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع هیچ چه مایهٔ نحسیت	بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

حکایت روباهی بچنگ کفتاری گرفتار شد کفتار دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشهٔ زورمندی و ای پلنگ قلهٔ سربلندی بجز شکستگی من چه بستانی من مشتی پشمم و استخوانم شکال این اشکال از پای جهان پیمای من بگشای از خوردن من چه خیزد و از آزردن من چه آید هر چه ازین مقوله سخن گفت در وی نگرفت گفت یاد آر این حقی که مرا بر تست که از من آرزوی مباشرت کرده برآورده‌ام و چند بار متعاقب با تو مباشرت کرده‌ام کفتار چون این گفتار شنیع شنید از غیرت در وی جوشید دهان بگشاد که این چه سخن بیهوده است و این شاقه کی بود ناپوده از وی دهان گشادن همان و از روباه رو بگریز نهادن همان رباعی

چو در کش چنانی بچنگ خصم مانی	به آن بود که زبان را بخوشی بگشایی
چو قفل خانه بآهستگی گشاده نگردد	پی شکستن آن بیضه سنگ گرانی

حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت فریاد برداشت که من مؤذن بیدارانم و مؤذن شب زنده‌دارانم از کشتن من بپرهیز و خون من به تیغ تعدی مریز

شعر چرا بی‌موجبی با من ستیزی	که خواهی بی گنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو حیران و بی‌جهت نیستم که هیچ چه از آن باز ایستم و خود را از این اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواهی بیک ضرب

پنجه جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم قطعه

جز شد سپر خرد از سر خود دور مکن | گر ز شیری نتوان شور و شری گیر به پیش
بتضرع سپر راه خلاصی که بآن | از بدیش گر گذرانی تبری گیر به پیش

در دل چنان میگذشت و در خاطر چنان میگشت که این نامه بزودی بآخر نینجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش نیارامد اما چون آینه طبع گوینده زنگ ملالت گرفت بصیقل صدق رغبت شنونده صقالت نپذیرفت بر نقد اختصار رفت

قطعه بسط کن جامیا بساط سخن | که ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش | طبع را گر در آن نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز | اگر از سامع انبساطی نیست

و هر چه از مقوله نظم گذشته و بناظمی منسوب نگشت زاده طبع محرر این رساله و نتیجه فکر مقرر این مقاله

رباعی جامی هر جا که نامه انشا آراست | از گفته کس بعاریت هیچ نخواست
آن را که ز صنع خود دکان پر کالاست | دلالی کالای کسان نه سزاست

امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای آن بزبان اعتراض و اغماض نکوشند قطعه

چون ببینی ز آشنا عیبی | گر به بیگانگان نگوئی به
زانکه در کیش آن خدا اندیشان | عیب پوشی ز عیب جوئی به

قطعه در تاریخ کتاب و قطع اطناب و طی اسباب قطعه

نگاشته و پیرایهٔ شاه دین طرفه نامه	که جامی به دو کرد طبع آزمایی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرت	شود و نه صد از هشت بر وی فزایی

والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام الظفر بنیل المرام والفوز بحسن الاختتام والصلوة والسلام علی محمد واله العظام واصحابه الکرام

خاتمة الطبع نتیجهٔ طبع جناب شیخ امیر الله تسلیم شاگرد نسیم دهلوی

سپاس گلچینی را که بهشت جنت بوئی از گلستان قدرت اوست و خیابان شش جهت کوی از بوستان حکمت او و نعت بی پایان آن سزاوار رسالت را سزاست که از فرش خاک تا مرکز افلاک باقرار نیرنگش پرپسندیده است صلی الله علیه وعلی آله الطیبین واصحابه الطاهرین اما بعد ایجنه خوان بکتب سخندانی ورق گردانندهٔ دفتر معانی امیدوار مغفرت کریم امیر الله تسلیم گوش شنوای ارباب هنر را مژده میدهد و دیدهٔ بینای اهل بصیرت را بتماشای گل تازه بهار میخواند یعنی درین زمان فرخی توامان که همت والا نهمت کوکب سپهر بختیاری نجم برج کامگاری جناب منشی نول کشور صاحب دام اقباله همه تن مصروف بران است که تصنیفهای استادان قدیم را اعتبار رواج بخشد و منت شهرت که در حقیقت نام خفتگان خاک را زنده کردن است بر گردن ایشان نهد چنانچه صدها کتاب که نام و نشانش جز در علم خدا پیدا نبود بهم رسانیده بطبع رنگین از حلیهٔ طبع آراسته و مدرسهٔ جهان مانند سینهٔ ارباب علم و هنر سرسبز است لطیبه این نسخهٔ گلستان مسمی به بهارستان معدن نکته گل سرسبد بوستان رنگین کلامی مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره بخط ستوده [illegible] طبع [illegible] فرموده که دیدهٔ اهل نظر را نور و سینهٔ ارباب هنر را سرور بخشد الحق کتابیست [illegible] الله [illegible] رنگین سال الیست بر ناک گریبان

ابو بیان نازنین بحسن آئین و ترتیش را اگر ورق گل خوانم رواست سطرش را اگر زلف سنبل دانم
بجا یکتائی کتاب را لوای طبع بر آسمان برده و فرسودگی را تازگی صناعت تزئین پیرایه
حق تعالی چنین مسیحای علم را تا رواج فضل و هنر سلامت داراد و مانند نام کتاب
در اطراف عالم بلند آوازه کناد بالنون والصاد

تقریظ من افادات هم‌پایهٔ قدسی و کلیم جناب منشی محمد انوار حسین تسلیم

بسم الله الرحمن الرحیم و نصلی علی رسوله الکریم آرایندهٔ بزم عجب و بهیم محمد انوار حسین تسلیم دو حرف
سپاسگزار و چشم ملاحظه دارد از روزیکه عالیجناب معلی القاب دریا دل [illegible] عطا حاجت
روای بندگان خدا اوج سپهر همت موج بحر نهمت شمع شبستان دلجوئی گل گلستان
خوشخوئی قدردان غمخوار بادل و فرزانه بهره‌پای سخن مضمون نگار یگانه مجمع اخلاق ممدوح الالقاب
سرمایهٔ اعتبار هنرکاران مصدر الطاف تاجداران [illegible] و هر [illegible] روزگار منشی نولکشور
مالک مطبع اوده اخبار که عالم از دم ایشان جان تازه یافت عالم از [illegible] کمال اخلاق
کرشمهٔ کریمهٔ جناب ایشان است با کس و ناکس پیش می‌آیند و باقتضای [illegible]
در کار دیگران اوقات خویش صرف می‌نمایند درین سه چهار سال [illegible] حضرت [illegible] مطبع [illegible] اخبار جاری
کردند صدها کتب چون عنقا [illegible] وجود خارجی نمی‌داشتند در قالب طبع آوردند نام مرده صدها سال
مصنفان را زندگی جاوید بخشیدند و کتاب را از عالم تناسخ مائل صورت آگر داشته‌اند اگر قلم را نام
الفت گیرد یک دفتر را خود پیکر پذیرد هر دم خوشنودی ارباب عقل و نظر و اصحاب دانش و هنر مطمح
خاطر داشتند و در سرسبزی نخل اشاعت علوم همت سبزکار را برگماشتند گوهر بی‌بها را قیمت [illegible]
فروختند و دیدهٔ طبع پاک دوختند برنگ گل کشاده جبین صرف ساختند و مرفه چون غنچه دل از نظر

انداختند گاه گاه چیزی هم از طبع دیگر بها دوران گرد و ولی رنگ سبب نیفتاد و عنی در آن نسخه منقول عنه
نسخ دیگر نیز نگرید لیکن با در محض پیروان خود متلاش گردید با اشتهار بدریعه اخبار روانگی پذیرفت
اما شکوفه تمنا بر شاخ همت احباب شگفت آن عراض کم توجهی بر سطر عراض قدردانان تا فته
مورد شکایت واقعی دست بیان فصیحان بقدر خویش عرق ریزی کردند چنانکه شایستگی
با بیدا لبیت رنگ آمیزی رنگین را از بیش پایه داشتند و دقیقه سعی فرو نگذاشتند آخر نمودن کتاب
ثانی ستوده سلف پا مال هزار ستم اند و مشکل از دو غلط یا صحیح شود مشهور است بلکه بر بانها مذکور و در
کتابها مسطور احیانا اگر خطا سرزند و اتفاق صواب دهد با نقل اصل غلطی منجر شود به تصحیح بیجا
بیجاست هم بدینا را پایه تماست آری نابلد کوچه تحقیق در راه طعن پا خواهند کشود
ظاهر است گفتگوی کنند تشنیع زبان خواهند آلود اگر باطل است و شکوه آرائی نمایند نمایند و حق
دشمن گله پیمائی نمایند نمایند انصاف صرف زر از دیده ور نیست و داد کوشش بلیغ از پاکبازان همکار
از زمین با آسمان دوختند و ناشدگاه فیه پنهان از روز روشن مشعل فروختند ظرف شناختند و داد دنیا
هما ما بر صحت کتب تحقیق کارنامه است نه بر حرف و ام وگرد رشته بیگانه بفضل الهی تا حال است صحیح صیاد
هم بیجا حال است تحقیق زبان جستجوی نسخه دیگر بسیار ساختیم که در حقیقت نو گلستان شیخ شیراز است
فصاحت و لطافت نثر و نزاکت نظم آن مستغنی از القسام اثبات الحال هم چند کتب زیر طبع هستند عمدگی آنها در
سپیدارم و میخواهم که از بینائی شوق تمام بگان نگان رو زیر این عبارت بنگارم مگر بچشم کریم النفس دریغ
از التفات فرمایند و برحم مروت فتوحات را بجلوه ریزی کرشمه عنایت بنا آرایند یعنی آن کتاب را تحقیق
نمود بر آورده یا از جای دیگر تلاش کرده لطف فرمایند و مطبع را شکر گزار عنایت نمایند

تمت
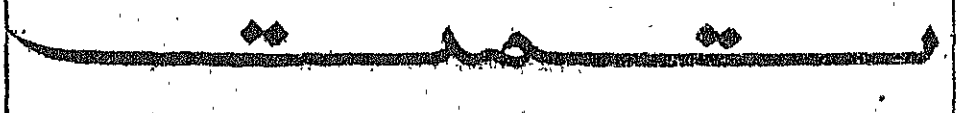
اخلاق محسنی — درسی متداول از ملا حسین واعظ کاشفی —

گلشن اسرار — رموز تصوف کا بیان مصنفہ مولوی انوار علی —

سے باید شنید — لب لباب اندرز و نصائح حکیمانہ مصنفہ مولوی رفعت علی رفعت —

مکتوبات امام ربانی — تین جلد میں مع رسالہ رد روافض و رسالہ مصطلحات حضرات صوفیہ اس میں مکاتیب و ارشادات حضرت مجدد الف ثانی ہیں —

۱ — جلد — میں ایکسو تیرہ مکتوب ہیں جمع کردہ شاہ یار محمد بموجب ارشاد حضرت —

۲ — جلد — تالیف شاہ عبد الحی —

۳ — جلد — تالیف شاہ محمد نعمان —

مع جلد — رسالہ رد روافض —

و جلد — رسالہ مصطلحات صوفیہ —

گنجینۂ عرفان — بعنوان مذاق اہل تصوف مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار وغیرہ عرفا —

رسالہ غوثیہ — مسمی بہ نشاط العشق از ارشادات حضرت غوث الاعظم رح —

بوستان محشی — جلی قلم مانند اوسط قلم قطعہ کمال خوشخط مصنفہ حضرت شیخ سعدی رح —

ایضاً — مصرعہ متن و حاشیہ میں —

ایضاً — مترجم بترجمہ نظم اردو موزون شعر بہ شعر نتیجۂ طبع منشی گوبند پرشاد و فضا تخلص —

انفاس الاکابر و انوار الضمائر — دو رسالہ معرفت و عرفان میں مصنفہ مولوی محمد نعیم اللہ —

مثنوی شاہ بو علی قلندر — عارفانہ مضمون از شاہ بو علی قلندر —

مثنوی مولوی روم — نہایت خوشخط چار مصرعہ بہشت دفتر مشہور از نتیجۂ طبع عرفانی حضرت مولانا جلال الدین رومی بالحاق دفتر ہفتم —

شرح مثنوی روم حامل المتن [illegible]

ازتتمہ ایضاً مولانا عبد العلی ملقب بہ بحر العلوم تین جلد میں —

ایضاً مسمی بہ لطائف معنوی تصنیف مولوی عبد اللطیف —

ایضاً مسمی بہ مکاشفات رضوی مصنفہ مولوی محمد رضا —

مجموعۂ کلیات و مثنویات — مشمولہ دہ رسالہ ذیل از حضرت شیخ فرید الدین عطار رح

۱ — رسالہ جوہر الذات — ۲ — رسالہ هیلاج — ۳ رسالہ الہی نامہ ۴ — رسالہ مختار نامہ — ۵ — رسالہ منطق الطیر — ۶ — رسالہ بلبل نامہ ۷ — رسالہ نزہت الاحباب — ۸ — رسالہ مفتاح الفتوح ۹ — رسالہ بیسر نامہ — ۱۰ — رسالہ پند نامہ عطار —

مثنوی سلسبیل — ورد عقلاء از حکیم منور حسین امروہوی —

مجالس العشاق — بتصویر از سلطان حسین نبیرۂ شہنشاہ امیر تیمور —

منطق الطیر — نادر مثنوی مخاطبات طیور کے اور جوابات ان کی مصنفہ حضرت شیخ فرید الدین عطار —

نظم اللآلی — شرح قصیدہ بدء الامالی عربی زبان کا مگر شرح نظم فارسی حافظ محمد شعیب مفتی ریاست ٹونک —

مثنوی نظم و جمال — معرفت کے مذاق میں عمدہ مثنوی —

مثنوی شیخ بہلول — حکایات اندرز آمیز —

حدیقۃ حکیم سنائی — درسی کتاب مذاق تصوف میں —

معدن الجواہر — محاسن اخلاق کا بیان مصنفہ ملا طاہر —

انوار الرحمن فی تنویر الجنان — منظومات حضرت مولانا عبد الرحمن جامی رح

کتب انشاآت

انشای بہار عجم — بالتزام الفاظ فارسی در رقعات کہ کوئی عربی کی لفظ نہیں آئی مصنفہ مولوی مالک علی —

انشای فیض رسان — انشا آموزی کیواسطے ہر قسم القاب و آداب کے عمدہ نمونے مصنفہ منشی حفیظ اللہ —

انشای خلیفہ — مع اشعار کار آمد خطوط نویسی مشہور انشا درسی از خلیفہ شاہ محمد قنوجی —